



نام کتاب : به جرم جدایی

نویسنده : Ayda_a27

عضو انجمن رمان فونه

@Romankhone

طراحی جلد و فرمت ها

[@roman_novel_roman](https://t.me/roman_novel_roman)

[اندی انستاگرام:](https://t.me/roman_novel_roman)

[novel722](https://t.me/novel722)

به نام خدا

شروع

پارت اول:

- بردیا

- جان بردیا؟؟

- نمیخواهم از دستت بدم، نمیخواهم ازت جداشم...

بانگرانی زل زد تو پیشام!

- دریا چیزی هست که بخوای به من بگی؟؟ از وقتی اومدی همش تو خودتی!

دلخ نمیومد بهش بگم ترمیح دادم سکوت کنم! الان وقتش نبود.

- چرا ساکتی؟ نگفتی چیزی شده که اینطور ریختی بهم؟؟

- نه چیزی نیست فقط یکم سرم دردمیکنه منو برسون فونه.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم. مطمئن بودم اگه بشینم و کنارش باشم پشمام اختیار خودشونو از دست میدن و همه چیو لو میدن. یه نگاه به بستنی روی میزیم کردم دست نفورده بود. از جام بلند شدم.

-من میرم تو ماشین

-باشه پس من مساب میکنم میام

سوییچ و گرفتم و رفتم تو ماشین.

تا رسیدن به فونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد فقط لحظه اخر بردیا گفت:دیگه نمیخوام این پشمارو اینطوری ببینم. لبخند تلفی زدم و وارد فونه شدم...

-سلام دریا کجا بودی دفترم؟

-سلام مامان هیچ جا من خستم میرم بخوابم.

-اما کم کم ناهار اما...

-مامان چون گفتم خستم میل ندارم.

-باشه پس هرطور راحتی

پارت دوم:

از پله ها بالا رفتم و رفتم تو اتاقم! یعنی چی همیشه بابا چرا بردیا رو قبول نداره! چرا انقدر بهراد و قبول داره ولی بردیا رو نه. نمیفواستم به چیزی فکر کنم چشمامو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم.

-خوب خوابیدی

-اوهوم مامان

-بیا برات غذا گرم کنم بخوری از صبح تا حالا که هیچی نخوردی

-باشه

-امروز صبح عموت اینا زنگ زدن

گوشام تیز شد!

-خب؟؟

-قراره امشب واسه فواستگاری بیان

-چییییی؟؟؟؟

-قراره تو رو واسه بهراد فواستگاری کنن

-یعنی چی مامان چرا به خودم نگفتین نیان نمیخواه بیان نمیخواه

-دفترم با پدرت لج نکن تو که میدونی اگه بیوفته رو اون دنده دیگه هیشکی جلودارش

نیس پس نارامتش نکن

-مامان من بهراد و نمیخواه دوستش ندارم من و بردیا همدیگرو....

-میدونم میفهمم اما حرف افرو پدرت میزنه تو نمیتونی رو حرفش حرف بزنی

بیخیالال نهار شده و رفته تو اتاقم. افه خدا چرا انقدر من بدبختم! چرا هرچی میخوام

نمیشه.

لباسامو پوشیدم تا بیان میدونستم چیکار کنم باید همین امشب تمومش میکردم! باید

به همه نشون میدادم که بردیا رو میخوام فقط.

بالافره اومدن مثل همیشه عمو موقع سلام و احوالپرسی گرم گرفت و زن عمو باغزور

نگای ما میکرد. به بهراد نگاه کردم یه کت و شلوار فاکستری اه اه بچدم بی ریخت

شده. بدون سلام بهش رومو کردم سمت عمو و زن عمو و باونا دست دادم. همه رفتیم رو

مبل نشستیم. مرفای اولیه که همیشه میان خواستگاریا زده میشه زده شد تا اینکه عمو رو کرد به بابا:

-این مرفای متفرقه رو بس کنیم و بریم سر اصل مطلب شما که بهراد و میشناسین پس

نیازی به معرفی نیست. بهتره این دوتا جوون برن باهم مرف بزنن

-بله ماما، دریا جان بهراد خان و راهنمایی کن تو اناقت

بی توجه به بهراد از جا بلند شدم و سریع از پله ها رفتم بالا اونم ماما داشت دنبالم میومد دیگه پسره ی نجسب.

اون روی صندلی کامپیوتر نشست و من روی تختم.

-خب؟؟

-خب منو تو که همدیگرو میشناسیم الان باید بهم چی بگیم؟؟

-نه تو هنوز منو نمیشناسی

-مالا شنامت زیاد مهم نیست مهم اینه که همدیگرو دوست داریم

-چشمات چهارتا شد

بلند زدم زیر فنده. چه توهماتی داره این.

-چیه جوک گفتی یا دروغ

-بجورایی هردوش

-من باتو ازدواج میکنم

-بهراد خان در خواب بیند پنبه دانه

بدون اینکه بزارم کلمه ای دیگه حرف بزنه از اتاق رفته بیرون و رفته پایین...

پارت سوم:

جواب من نه هست نه نه نه

یهو بابا با حرف من از سرجاش بلند شد:

نه؟؟؟ میدونه این قضیه از کجا اب میخوره...همش بفاطر اون پرسس ادريا اگه بخواه

حرف منو زمین بندازی و جواب رد بدی ملالت نمیکنم...دیگه هم فراموش میکنی که یه

روز بابا داشتی.اینا رو خوب تو گوشات فرو کن

انتظار همچین برفوردی رو از بابا داشتم. بی هواش اشکام گونمو فیس میکردن دیگه اونجا نمودم با حالت دو از پله ها بالا رفتم و به اتاقم پناه بردم.

-بابا چرا بامن اینکارو میکنی! باتنها دفترت... بادفتری که حتی جوونتم واسش میدادی!

تو همین فکر بودی که یهو گوشیم زنگ خورد. به صفحه نگاه کردم که روش اسم "بردیا" من "جافوش" کرده بود! اشکامو پاک کردم و جواب دادم

-الو سلام دریا فانومی خوبی کجایی چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی؟؟

-سلام عزیزم خوبم

-نگفتی پیشده که جواب نمیدادی؟؟ صدات چرا گرفته گریه کردی؟؟

دیگه باید میگفتم وقتش بود

-باید بینمت همین فردا

-باشه ماما ساعت 10 اونجا مواظب خودت باش

-باشه فعلا

فردا همه چیه میگم همه چیه! از اونروزی که بابا ترس ازدواج با بهراد و انداخت تو
 دلج... منم فقط سکوت کردم و تنهایی شاهد اشکام بودم! عالم اصلا خوب نبود خیلی حرفا
 داشتم که به بردیا بزنم...

پارت چهارم:

بساعت 30 / 9 بود که چشمامو باز کردم. یه صیمونه سرسری فوردم و لباسامو
 پوشیده. انگار عزا دارا سرتا پا مشکلی! از مامان فدافطی کردم و از در رفته بیرون. یه ربع تا
 اومدن بردیا مونده بود اما انگار اونم عجله داشت که زودتر اومده بود. داشتم حرفایی که
 میخواستم بگم و تو ذهنم مرور میکردم تا یه موقع چیزی و از قلم ننداره. در ماشینشو باز
 کردم و نشستم.

-سلام دریای من خوبی؟؟

سرمو انداختم پایین! نمیخواستم بادیدن حال فراجم عذاب بکشم گرچه باشنیدن حرفای
 خیلی بدتر میشه!

-بردیا فقط از اینجا برو لطفا

بدون مرف پاشو رو پدال گاز فشار و داد و با سرعت دور شد. یکم که رفتیم جلو. یه جای

فلوت نگه داشت و به من خیره شد

-چه اتفاقی افتاده که این پیشما اینطوری قرمز شده؟؟

همه چیو واسش گفتم همه چی رو تعریف کردم! از اون روزی که بابا مرف بهراد و پیش

کشید تا دیشب... دستای مشت شدش هرلظه روی زانوش فشارشون بیشتر

میشد. میدونستم اون مالش از من فراب تره اما غرورش اجازه نمیده قطره ای اشک

بریزه!

-دریا گریه نکن میدونم چیکار کنم فقط چون بردیا گریه نکن... بسپرش به من همه چیو

درست میکنم! همه چیو

با پشت دست اشکامو پاک کردم! نقد مال بدبود که خود بردیا فهمید و برگردوند تا یکم

استراحت کنم...

پست پنجم:

هرچی به بردیا زنگ میزد جواب نمیداد افرین باره که زنگ زد صدای زنی که میگفت دستگاہ مشترک مورد نظر فاموش میباشد توگوشی پیچید نمیدونم چی شده بود فیلی نگران شده بود. یعنی چه اتفاقی افتاده که مجبور شده گوشیشو فاموش کنه؟؟ رفتم پایین بابا اومده بود. از شب فواستگاری تا حالا فیلی باهام سرد برخورد میکرد. اما الان از این همه فوشمالی باید تعجب کرد!! رفتم سمتش و سلام کردم. باز ابروهاشو کشید تو هم. اومدم برم تو اشپزفونه کمک مامان که بهم گفت:

-دریا بشین کارت دارم

-بله بابا

-بهبتره فکر اون پسره رو از سرت بیرون کن!

-ک کدوم پسره؟؟

-بردیا!

-چرا بابا من که گفتم.....

بابا اومد وسط مرفمو نذاشت ادامه بدم.

-امروز اومد شرکت

تنم لرزید یعنی چی شده چه اتفاقی بینشون افتاده.

-خب؟؟

-مرفای زده شد که باید فراموشش کنی!

بابهت به بابا زل زدم

-چه مرفایی

-باشه مالا که خودت میفوی بدونی بهت میگم اون تو رو نمیفواست... بهش گفتم هرچی

پول بفوی بهت میدم دست از سر دفتر بردار! فک کنم بهت گفته باشه که یکم وضع

شرکتش رو به ورشکستیه! پولو گرفت و رفت! نارامت شد اما به اون پول نیاز داشت! گفت

واسه همیشه از اینجا میره!

داشتم مرفای بابا رو واسه خودم تجزیه و تحلیل میکردم! میره؟؟ باکی میره؟؟ بدون من! پول

و گرفت و رفت؟ واسه پول قید منو زد! ااره بردیا بهم گفته بود چند روزیه اوضاع شرکتش

خوب نیس! اما... اما اون هیچوقت شرکتشو به من ترجیح نمیده! بابا چرا این مرفا رو

میزنه؟؟ چرا بردیا گوشیش فاموشه! چرا من انقد دلم شور میزنه! هزار تا چرای بی جواب تو

ذهنم بود... نه این دروغه! بردیا همچین آدمی نیست... نمیتونه از من به این راحتی

بگذره... این مرفا دروغه!!

پارت ششم:

با سرعت رفتم تو اتاقم و سرم و تو بالشتم فرو بردم بلند زار زدم! دوباره شماره بردیا رو

گرفتم باز همون صدا!

یه هفتس که بردیا گوشیش فاموشه! دیگه امیدی نداشتیم! یه هفتس که مامان جرات نکرده بیادسمتم! یه هفتس که درست و مسابی غذا نفورده. شبها فوابم نمیبره و همش تو فکر بردیا! اینکه اون الان کجاس! هنوز براه درک رفتنش سفته! کاش اونروز بیشتر پیشش مونده بود. دلج واسه چشمای عسلیش تنگ شده بود... دلج واسه فانومم گفتنش تنگ شده بود! یعنی همه مرفاش دروغ بود! مگه من دریاش نبوده؟؟ چرا نیس ببینه دریاش از دوری اون داره دق میکنه! چرا نیس ببینه اندازه یه دریا گریه کرده... فسته بودم اما نه از جسم! رومم فسته بود... زخمیه زخمی!

گوشیمو از رو عسلی کنار تفت برداشتم و هذفریمو هم گذاشتم تو گوشم رو اهنگ مورد

نظرم پلی کرده

مجازات همیشه... به جرم جدایی

کجایی که بغضم داره سنگ میشه...

الان چند وقته چشاتو ندیدم

عزیزم نمیگی دلم تنگ میشه!

جهان فیس میشه تو پشمای فشکم

دلم تنگ میشه، واسه فنده هامون

یجوری بهت دل سپردم که گاهی...

دلم تنگ میشه، واسه هردوتامون

هوا حال میده.... واسه گریه کردن

شبه و فیابونا غرق سکوت

چقدر باشکوهه

همین گریه وقتی، تصور کنی که فدا روبروته...

هوا حال میده واسه بیقراری، که یک لحظه بغضت رو تنها نزاری

که اروم بشین...یه گوشه بیاری...که یادت بیاری، اونو نداری

(پویا بیاتی/به جرم جدایی)

پارت هفتم:

دیگه نتونستم اهنگ و گوش بدم...هنذفریمو پرت کردم اونور و مشغول شدم به کار
هرشبم...گریه! فکر کردن به بردیا! جدایی حق من نبود...مقم نبود اینطوری شه...

یک ماه گذشت و من هرروز ناامید تر از روز قبل! میدونستم دیگه بردیا نمیداد. مسم
میگفت...دیگه اشک نمی ریختم...دیگه به بهراد فکر نمی کردم...چون اشکی واسه ریختن
نداشتم! چون واسم هیچی مهم نبود! متی فکر دانشگاه هم نمی کردم که یک ماه دیگه
شروع میشه. فقط از این زندگی فسته بودم فسته ی فسته!

بابا ازم فواست جواب فواستگاری بهراد و بدم...اما من سکوت کردم! باباهم فکر کرد
سکوتم نشونه رضایتمه! گفت همین روزا عمو اینا میان تا تاریخ عروسی رو تعیین

کنن...هه واسم هیچ فرقی نداره که داره چه بلایی سرزندگیم میاد...مطمعن بودم که بردیا

خطشو عوض کرده! دیگه تموم شد همه چی تموم شد! خودمم تموم شده... زندگی
 سوخت خودمم پاش سوختم! زندگی مجردی منم تا چند روز دیگه تموم میشه! از اینکه
 بفوام کسی دیگرو جای بردیا تحمل کنم دلگیر شدم... باید دنبال یه راهی بگردم تا بهراد به
 خواستش نرسه... دوست ندارم عروس فونه عمو و زن عمو بشم! فدایا یه راهی جلوی پام
 بزار.....

پارت هشتم:

داشتم فکر میکردم که یهو تو ذهنم جرقه ای زده شد! بعد از یک ماه لیفندی هر چندممو
 روی لبام نشست! اره راهش همینه! امروز متما باید به بابا بگم! شاید بزاره! جز این راه راهی
 نیست که بهراد و از خودم دور کنم... دراصل من دور میشم
 مثل همیشه تو اتاق کارش مشغول بررسی پروژه ها بود

-بابا-

-چون بابا؟؟ افتاب از کدوم طرف دراومده که از اتاقت اومدی بیرون؟

-بابا من میخواستم بگم بگم که اجازه بدین بره انگلیس...!

باباش پیشاش گرد شد!

-چی؟؟

-بره انگلیس واسه ادامه درس دانشگاه اونجا باشم

-اما تو چند هفته ای دیگه قراره بایهرا...!

پریدم وسط حرف بابا!

-بابا من نیاز به فکر کردن دارم! باید بفهمم بانبود بردیاکنار بیام. میخوام بره اونجا مال و

هوا عوض شه... قول میدم وقتی برگشتم باجوابم ناامیدتون نکنم...

انقد محبت و التماس ریختم تو پیشمام! آتا بابا دلش به رحم بیاد اما نتیجه نداشت

-نه بعد از ازدواجت باشوهرت هرجا دوست داشتی برو!

دیگه اونجا نموندم! بابا سفت تر از این حرفا بود...

تمام کمدمو ریختم بیرون انگار یه چیزی گم کردم...اره دنیا مو گم کردم! همون موقع

پشتم خورد به قاب عکسی که زیر تخت افتاده بود! فودشه... برش داشتم و به عکس بردیا

زل زده... فقط نگاه میکردم نه اشک میریختم نه هیچی اتاکی مال و روزم باید اینطور باشه
خداااا...

-افه کجایی ادلت اومد بری؟؟ تا چندروز دیگه دریات عروس میشه اما دامادش تو
نیستی! راستی چرا نیستی؟؟ چرا رفتی! باورم نمیشه نمیتونم مرفای بابا رو باور کنم
نمیتونم... برگرد! برگرد و ثابت کن این مرفا دروغه! مقدر ساده ام هه مقدر ساده... صدای
اهنگ و زیاد کرده میفواستم فقط فودمو خالی کنم !!!

پارت نهم:

اهنگ:

غربتم این فونس

اینجا که دلتنگم...

اینجا که باغمه

بی وقفه میچنگم...

رویا ازم دوره

کابوس هر فوابم

میبینی دوراز تو

بی تاب بی تابم

میرنجم از این مس

دلگرم تو بودم

وقتی که پشمامم

یادت نمیمونن

میپوسم عکست رو

فندی اما سردا!

تقدیر ما اما، کار خودش رو کرد...

غربتم این فونس اینجا که دلگیرم...

اینجا که هر لحظه، از یاد تو میرم

میپوسم عکست رو* فندی اما سرد* تقدیر ما اما! کار خودش کرد....

(مهدی امدوند، غربت*البته اسم اهنگ و فکر کنم همین باشه)

دست کشیدم رو عکسش! بوسیدمش اما بازم دلج گرم نشد! هرطور شده باید بابا رو راضی کنم! باید از اینجا از بهراد دورشم...

امشب فونه بهراد اینا دعوت بودیم! هه یه مهمونی واسه معرفی کردن من بعنوان نامزد بهراد! گوشیمو برداشتم و فواستم شماره بردیا رو بگیرم که منصرف شدم! با اینکه میدونستم فراموشه! ممکه پرتش کردم تو دیوار... شاهد فرد شدنش و فرد شدنم شدم! دوباره یاد اون 3 سال عمری افتادم که تلف شد انه تلف شد من دارم چی میگم؟؟ بردیا عاشق من بود... هه دیگه متی خودمم باورم نمیشه. اشکام داشتن از رو گونم میومدن پایین اما قبل از اینکه به گوشه لبم برسن با پشت دست پاکشون کردم! نباید گریه کنم... باید فراموش کنم...

-دریا آماده ای؟؟

یه نگاه به فوادم انداختم. بازهم سیاه! ایندفعه سایه پشت چشمم سیاه بود! درست مثل زندگیم... درست مثل تقدیرم. لباسی که امشب میخواستم بپوشم لباسی خیلی ساده

و پوشیده به رنگ مشکی بود که بالای سینهش چین خورده و تنگ بود و از کمر به پایین گشاد میشد و یک پف داشت... در عین ساده بودن زیبا بود! ارایشتم کم بود و تیره... اصلا دوست نداشتم نگاه بهراد و سمت اندامم بکشونم و فودمو عذاب بدم واسه همین ترجیح دادم ساده ساده باشم....

پارت دهم:

-این چه لباس و ارایشیه؟؟

-مگه چشه؟؟!

-مگه عزاداری که تیپ مشکی زدی؟؟ ناسلامتی شب نامزدیته ها!

-مامان بیخیال لطفا

-باشه من که میدونم اگه تاصبح هم بهت بگم تو باز کار فودتو میکنی! بریم دم در بابات

منتظره!

از مراسم امشب متنفرم بودم از ادماشم همینطور... ادمایی که فقط تظاهر به دوست داشتن می‌کنن! بالاخره رسیدیم! وارد شدیم... بازم لبخند مصنوعی زن عمو! به نگاه به بهراد انداختم و پورفند زدم...

-چه فوشگل شدی!

بانفرت زل زدم بهش!

-نیازی نبود تو بگی!

-مالا که گفتم

-راستی یادم رفت بگم تو اصلا فوشتیب نشدی!

فوشتیب شده بود اما نه اونطوری که من فوشم بیاد! من از این ادم متنفرم چون داره زندگیمو تباہ می‌کنه! نه نمیزارم به فواستش برسه نمیزارم... صدای مزاحمشو شنیدم -مهم من نیستم! مهم تویی که تا چند وقت دیگه مال من میشی...

-میگم بهراد تو فیلم عاشقانه زیاد میبینی نه؟؟

-اره فیلی! واسه همین میفوام وقتی باهات ازدواج کردم به فیلم عاشقانه ای واست

بسازم که نظیرش پیدا نشه!

پسره ی عوضی اقبل از اینکه غرورم جلوی این ادم له بشه خودمو رسوندم به دستشویی و

اشکایی که تو پشمام جمع شده بود و پاک کردم

-چرا انقد میترسی! چرا زود اشکات میبارن! چرا؟! قبل از رفتن بردیا اینطور نبود که... پیشد

یه دفعه؟! اون دریای قبلی پیشد! چرا از نشون اطاعت میکنی و به هرچی میگن عمل

میکنی؟!

صدای درونمو ففه کردم با صدای نسبتا بلندی فریاد زدم: نمیکنم دیگه اطاعت نمیکنم

میدونم چیکار کنم میشم همون دریای مخرور و خودفواه و نشون نشون میدم که نمیتونم

منو اجبار کنن به کاری که دوست ندارم!

اومدم بیرون به سمت صندلیا رفتم یه نگاه به صندلی کنار بهراد کردم! اون جای

منه؟! لعنتی...

-فانومم کجا بودی؟!

بی توجه بهش رومو برگردوندم... حتی دوست نداشتم باهاش هم کلام شم!

بافوردن شام و معرفی کردن من بعنوان نامزد بهراد بالاخره اون مراسم کذایی تموم شد

و برگشتیم فونه! انقد فستم بود که تا سرمو گذاشتم رو بالشت فوابم برد!

-بابا

-چی شده دفترم

-اجازه بدین برم لطفا

-کجا

-همونجایی که گفتم انگلیس!

لبفند بابا ممو شد بازم اقم کرد.

-نه! افک کنم یه بار بهت گفتم نمیتونی بری

-بابا لطفا. دیگه چرا من که با بهراد نامزد کردم...میرم و زود برمیگردم! واسه چی نگرانین

شما! هنوز حالت صورت بابا فشک بود نامید شدم و به سمت در رفتم که برم بیرون

صداشو شنیدم

-باشه!

برگشتم سمتش چی؟؟گفت باشه؟؟یعنی قبول؟؟

-واقعا؟؟

-اره فقط به بهرادم اطلاع بده! هرچی باشه اون نامزدته. اون باید اجازه بده!

قشنگ معلوم بود از نامزدی ما خیالش رامت شده بود واسه همین اجازه داد! بفند پهنی
 زدم و به سمت اتاقم رفتم! نمیخواستم لمظه ای مکث کنم واسه همین سریع شماره
 بهراد و گرفتم...

پارت یازدهم:

الو بهراد!

-به به فانوم چی شدیدی از ما کردی؟؟ چیزی شده!

میخواستم بگم من فانوم تو نیستم و کلی چیز بارش کنم اما پیشمون شدم! مطمئن
 بودم رضایت بهراد واسه بابا شرط اوله! پس باید با سیاست میرفتم جلو

-بهراد عزیزم

داشتت مالک بهم میفورد از اینطور صدازدنش! مطمئن بودم الان خیلی تعجب کرده چند

لمظه هیچ صدایی شنیده نشد

-بهرادی هستی؟؟

-جاااانم دریا!

-میخواستم بگم... اووووممم! میخوام بره انگلیس اگه اجازه بدی!

-چیییی! واسه چی؟؟؟

-واسه دانشگاه

-خب بزار منم کارامو ردیف کنم باهم بریم منم هوس کردم

اووووف پسره سیریش تو کجا میخوای بیای افه!

-نه من وقت ندارم زیاد باید زودتر بره! بابا راضی شده منم اینجا خسته شدم! بره اونجا

مال و هوا هم عوض شه بیشتر به ازدواجمون فکر کنم!!!!

بعد از مکث کوتاهی صدایش تو گوشش پیچید

-باشه

بی غیرت!

-چییزی گفتی؟؟؟

-نه عزیزم هیچی! فعلا کاری نداری؟

-نه مواظب خودت باش عزیزه فدافضا

بدون فدافضی قضا کرده. پوزفندی زدم! به روزی باعشق به دهن بردیا زل میزدیم تا این حرفا رو بشنوم اما حالا کارم به کجا رسیده غیرقابل تحمل ترین فرد زندگییم داره اینطور باهام

حرف میزنه!

بالافره کارم ردیف شد! بابا آشنا داشت و تونست تو دوروز واسم ویزا بگیره! پروازم پنج شنبه بود درست سه روز دیگه! از همه چی رامت میشدم جز فکر بردیا! امامان مدام گریه میکرد! گاهی دلم میسوفت و میفواستم منصرف شم اما وقتی به زندگی با بهراد فکر میکردم رو تصمیم مصمم تر میشدم! میدونستم اگه نرم زندگی نابود میشه! اهه مگه الان نیست... زندگی بدون بردیا یعنی مرگ! منم به مردم به مردم که داره نفس میکشه! فقط... فقط نمیبخشمش چون بی دلیل رفت!

پارت دوازدهم:

تو فرودگاه بودیم که صدایی تو سالن پیچید و پرواز رو اعلام کرد! داشتیم باهمه فدافظی میکردم که بهراد یهو اومد جلو و منو بغل کرد! شوکه شدم... این چیکار کرد دقیقا!! جلوی بابامان؟؟ فحالت نمیکشه؟؟ تقلا کردم که از بغلش بیام بیرون پسره ی بی میا

-چرا انقد هول میفوری

اوووف بالاخره راحت شدم

-دریا مواظب خودت باش کارامو راست و ریست میکنم میاه پیشت نگران نباش

میخواستم بگم میخوام که نیای تو بمیری من راحت تره! اما بیخیال شدم... باشه ای

گفتم و دوباره مامانو گرفتم تو بغلم و بعد از فدافظی از شون دور شدم! سفت بود بخوام

اشک مامانو ببینم و به خودفواهی خودم فکر کنم... اما باید اینکارو میکردم!

صندلیمو پیدا کردم و نشستم کنارم خالی بود دعا دعا میکردم همینطور خالی بمونه! اولی

مگه میشه صندلی هواپیما خالی بمونه؟؟؟ غیر ممکنه! درمال فکر کردن بودم که یه پسر

که بهش میفورد 29 ساله اینا باشه اومد کنارم نشست و بدون نگاه کردن به من مجله

ای رو از صندلی جلوش دراورد و شروع به مطالعه کرد! اینم از شانس من! منم خیره شدم

به بیرون. یه ربعی گذشت که صدای یکی از راهنماهای هواپیما به گوش رسید:

کمربندهای خود را بسته و تلفن همراه خود را خاموش کنید. واز استفاده دقایق جلوگیری
 نمایید و... متشکرم! تمام مدت داشتم به بیرون نگاه میکردم! کاش به زنی حداقل پیشم
 نشسته بود باهم دوتا کلمه حرف میزدیم! به ساعت نگاه کردم 30 / 11 هنوز سه ساعت
 دیگه مونده بود! پوفی کشیدم که از پیشم پسر کناریم دور نموند و روشو برگردوند سمت
 من! چند ثانیه رو صورتم فیره موند! ولی خیلی سریع به خودش اومد! تودلم گفتم پسره ی
 هیز انگار دریا ندیده نه یعنی ادم ندیده اه بیخیالش!

-اتفاقی افتاده خانوم؟

-نه چطور؟

-افه اهتون!

پسره فضول تو به اه کشیدن مردم چیکار داری افه چقد مردم بیکار شدن!!!

-نه فقط از روی حسستگی!

یه لحظه یاد بردیا افتادم سرمو تکون دادم تا فاطرات دوباره به سمتم هجوم نیارن.

-دانشجو هستین؟؟

-بله

-برای ادامه تمصیل میرین؟؟

-بله

-اونوقت تنها؟؟

دیگه داشت موصلمو سرمیبرد چقدر حرف میزنه غلط کردم فدایا گفتم چرا کسی نیس

باهاش حرف بزنم!!

-بله!

فک کنم خودش از جوابای کوتاهم فهمید موصله ندارم واسه همین دیگه چیزی
نپرسید. بخاطر اینکه بیکار نباشم ترجیح دادم بخوابم! وقتی چشمامو بستم دیگه چیزی

نفهمیده!

بامس نزدیکی صورت یه نفر و خوردن نفساش تو صورتم و صداش چشمامو باز کرده

-فانوم ببخشید

-هان؟؟ یعنی بله!

-هوایما میخواد بشینه

اووه چقدر خوابیده

-مرسی که گفتین

-خواهش میکنم!

بالاخره رسیدیم. خوب که انگلیسیم خوب بود با راهنمایی مسءولین فرودگاه رفتیم

چمدونمو تمویل گرفتیم و طبق قراری که داشتیم رفتیم فونه ای که دوست بابا براهم اجاره

کرده بود.البته باکلی ادرس پرسیدن!

پارت سیزدهم:

یه پارتمان سه طبقه بود. وارد شده و سوار اسانسور شده چون واحده طبقه ی سوم بود به سمت واحد مورد نظر رفتیم و کلید انداختیم و وارد شدیم. باینکه فونه نسبتا کوچیکی بود ولی شیک بود. یک دست مبل زرشکی وسط سالن خودنمایی میکرد که روبروش یه LED قرار داشت. به سمت اتاقش رفتیم. یکی از دیواراش کامل شیشه بود و نور فورشید میتابید توی اتاقو روشنش میکرد با یه تفت بزرگ دونفره باروتفتی زرشکی و گلای سفید-میز ارایشی هم کنار تفت قرار داشت. عکس بردیا رو از تو ساکم دراوردم گذاشتم رو عسلی کنار تفت. درستیه دیگه نمیخواه بهش فکر کنم درستیه میخوام فراموشش کنم اما این تنها چیزی بود که ازش واسم مونده بود. خیره شده به عکس یهو یاد یه اس ام اس افتادم: آخ که این عکس پیر نمیشود... ولی پیره میکنم! دستم رفت سمت عکسو و برش داشتم. دوباره نگاه و دوباره احمق بودنم یادم افتاد. رفتیم سمت کمد دیواری و بازش کردم و عکس و پرت کردم داخلش درشو ممکم بستیم طوری که خودمم از صدای ومشتناکش ترسیدم! قرار شد دیگه به بردیا فکر نکنم اره نباید فکر کنم! باید بشم دریای قبلی مغروره مغرور البته بدون عشق بردیا کسی که فقط خودش براش مهم بود باید برگرده! تو اینه به فوادم نگاه کردم من چی کم داشتم؟؟؟ پیشمای ابی درست مثل اسمم دریا موهای لفت و بلند. بینی نوک بالا و لبای قله ای که بصورتیم فیلی میومد. واقعا من چی کم داشتم؟؟؟؟ نه بردیا بفاطر چهره ی من نرفت! بگم ممببت که من عاشق بردیا بودم! بعد از

خدا اونو میپرستیدم. باتمام وجودم بهش محبت کردم نداشتیم احساس کنه....پس چرا بی دلیل رفتی لعنتی! چرا قانع نکردی که مجبور شم بهت فکر کنم.

تصمیم گرفتم ماکارانی درست کنم چون تنها چیزی بود که تو کابینت پیدا کردم. قبل از اینکه درست کنم به سمت تلفن رفتم که به فونه زنگ بزنم.

-الو مامان دریا

-الو عزیزم. خوب سالم رسیدی؟؟ اونجا راهتی پروازت چطور بود؟؟ ناهار خوردی؟؟ چی خوردی!

-مامان جان اروم تر یکی یکی بپرس تا بتونم جواب بدم.

-خب بگو ببینم راهتی چیزی خوردی؟؟

-اره فیلی فوب بود الانم دارم غذا درست میکنم

-نوش جونت باشه دفتره پول خواستی بگو تا به بابات بگم واست بفرسه هرچی خواستی

بگو بهمون.

-باشه پیشم

-تنهایی که نمیترسی؟؟

-نه تازه فیلی کیف میده

جواب مامانو نشنیدم

-الو مامانی پشت فطی؟؟

-الهی قربونت برم یعنی بدون ما راحتی که میگی تنهایی کیف میده؟؟

-نه فداتشم منظورم این نبود بغض نکن چون من...

-باشه دفترم

-گریه نکنیاااا وگرنه منم اینجا ناراحت میشم.

-باشه دفترم مواظب خودت باش میبوسمت فدافظا

-فدافظا بهترین مامان دنیا

پارت چهاردهم:

وقتی تلفن قط شد تازه گریه من شروع شد! فیلی سختی کشیدم اینجا هم نمیتونم راحت

باشم! اون از فکر بردیا اینم از مامان... فسته شده فدایا خودت کمک کن.

بالاخره دانشگاه شروع شد! از به طرف فوشمال بودم چون قرار بود فکره مشغول شه از به طرفه نارامت چون با این تنهایی نمیدونستم باید چیکار کنم. وارد دانشگاه شدم. همه تیپای ازاد بعضی از ایرانیایی فیلی رامت بودن و به فرم واسه همینجا داشتن و اما بعضیاشونم مجاب داشتن. فارسیا هم که فرم مخصوص فودشونو داشتن. همه داشتن باهم حرف میزدن دوتا دوتا البته دفتر و پسر. رفته گوشه ای وایساده چندتا دفتر داشتن پشت سرم واسه پسرا عشوه میومدن و کرکر فندشون رو سرم بود و اعصابم فرد شده بود! همون موقع به فانومی اومد و کلاسارو مشخص کرد. به سمت سالن رفته و کلاس و پیدا کردم و رفته داخل... اکثرا چهره های شرقی بودن دست و پا شکسته مال خود اینجا داخلشون پیدا میشد. به نگاه به ته کلاس انداختم خالی خالی بود. تنهایی مکه منه! فقط حق من. نمیدونم چطور تصمیم گرفتم فودمو اواره غربت کنم اما فوشمالم که الان پیش بهراد نیستم... از بس گوشه کلاس تو فکر وایساده بودم هواسم نبود که استاده نشسته و داره دستشو تگون میده و اشاره میکنه بشینم. به سمت صندلی اخر کلاس رفته و بدون نگاه کردن به پسرای که چند صندلی بامن فاصله داشتن و به من نگاه میکردن و باهم حرف میزدن نشستم. استاد اول فودشو معرفی کرد و بعد از بچه ها فواست فودشونو معرفی کنن! نوبت من رسید از جا بلند شدم و باغرور مختص فودم لب باز کردم: دریا اعتمادی هستم.

بالاخره کلاس تموم شد اوووف چقدر فک زدا فدایی خسته نشد! وسایلمو جمع کردم و

اومدم یه قدم بردارم که نفهمیدم چی شد و یه دفعه پفش زمین شدم! دخترای

ایکبیری... اهل دعوا نبودم اما نمیتونستم ساکت بشینم و فک کنن بی دست و پام! رفتم

روبرو دختره از سر جاش بلند شد. نفهمیدم چی شد و یه سیلی فوا بوندم زیر گوشش.

-دفعه افرت باشه

سیلی من همانا و برگشتن بچه های کلاس به سمت ما همانا! دختره اومد جوابمو بده که

مهلتش ندادم و گفتم

-هیس ففه شو!

دیگه اونجا نموندم و از کلاس اومدم بیرون فقط لمظه اخر صدای حق هقشوو

شنیدم. گریشم باناز بود! فدایا این بشر چرا انقد لوسه...

پارت پانزدهم:

به سمت جایی که سردرش نوشته بود مدیریت رفته و ثبت نام کرده اینجا قانوش برعکس بود ایران اول ثبت نام میکنی بعد میری دانشگاهات اینجا اول میری دانشگاه بعد میری ثبت نام!!!! بعد از تکمیل کردن فرم کیفمو برداشتم و رفته تو سلف و به اب انار فریدم و سر به میز نشستم. داشتم میخوردم که یهو به پسر اومد کنارم نشست و منم با تعجب زل زدم بهش!

-افرین فوشم اومد!

یادم افتاد یکی از پسرای تو کلاس بود که داشتن باهم حرف میزدن. بالمن سردی گفتم:

-ازچی؟؟

-خب از این همه دل و جرات در برابر اون دختر دیگه!

-اون به کاری کرد منم فواستم تلافی کنم همین! امالا شما چرا انقدر فوشمالی؟

جمله افرمو با به لمن مسخره امیز گفتم

-راستش غیر از اون یعنی غیر از دل و جراتت از فودتم فوشم اومد...

دیگه داشت پرو میشد! سعی کرده اروم باشم و صدامو نبرم بالا

-فواهر داری؟؟

-اره چطور!

-هیچی میفواهم بگم داداش من ندید فواهرتو میفواد البته واسه یکم فوش گذرونی نه ازدواج.

پسره جا خورد. انتظار همچین مرفی رو نداشت. باعصبانیت از جاش بلند شد و رفت! هه... فب منم بودم بهم برمیخورد! گرچه این خیلی بی غیرت بود هرکی بود مطمعمنا تو گوشی رو بهم میزد. اکیپشون میز (وبروییم بودن و پسره با فشم منو نگاه میکرد و دوستاشم داشتن میفندیدن! هه هقشه... دیگه موندن و جایز ندونستم و خیلی فونسرد از سرجام بلند شدم. واسه بیرون رفتن باید از کنارشون رد میشدم اینم از شانس من. سرمو باغور بالا گرفتم و راه افتادم! نزدیکشون که شدم صدای یکیشون و شنیدم

-آخ آخ فجالت بکش از زن جماعت اونم تو زبون خوردی!

دوباره صدای فندشون اوچ گرفت. اومدم قدم بعدی رو بردارم که یکیشون جلوم سبز شد. اه اینا هم که یکی از یکی بیکارتر دست از سر ادم برنمیدارن...

-دریاخانوم ببخشید اگه رفیق ما پیمان زبون درازی کرد.

میومد پسره فوبی باشه! البته مدسم اینو میگفت. اخ که همیشه مدس من غلط از اب درمیاد.

-مهم نیست! ایشون جوابشو گرفت

-اون که بله!

یه کاغذ از تو جیبش دراورد و گرفت سمتم... نه اینم از هموناس منو بگو فکر کردم ادمه!

-میشه شما (تو داشته باشم؟؟

نه بابا پسر خاله رو نگاه. فکری شیطانی به سره زد

-اره عزیزم با کمال میل! بهت میفوره انسان باشی...!

پارت شانزدهم:

همه دوستاش از این لمن من تعجب کرده بودن خود پسر هم که دهنش اندازه غار باز شده بود. متما میگه باین افلاق سگیم چطور یهو انقدر مهربون شده. داشت با بهت بهم نگاه میکرد که کاغذ و از دستش کشیدم و به سمت سطل اشغالی که چند متر باهامون فاصله داشت رفتم. کاغذ رو تا حد امکان ریز ریز کردم. بایه لبفند ملیح اومدم سمتش و فواستم بره که چند قدم رفتم عقب:

-بهت میخوره انسان باشی! اه من شوخی زیاد میکنم جدی نگیر. اینم یکیش بود.

دیگه اونجا نمودم و از دانشگاه اومدم بیرون. اووف اینجا هم دست از سر کارای تو ایرانشون برنداشتن. نمیدونم واقعا چه صیغه ایه پسرا همیشه به کاغذ شماره تو میباشون هست. فکره کشیده شد سمت بردیا. اون اینطور نبود غرور داشت فیلیم غرور داشت. اون به مرد واقعی بود... هه گرچه الان با رفتنش کاری کرد که اصلا کار اینا در برابر کار اون هیچ بود و حتی از اینا پست تر! با راه دانشگاه تا فونه مشکل داشتم اما فداروشکر به هر بدبختی بود فونرو پیدا کردم. کلید و تو در چرفوندم. بعد از تعویض لباسم رفتم تو اشپزفونه. از فردا کلاسام بیشتر میشد و بعید میدونستم بتونم غذا درست کنم. بعد از اینکه غذا رو درست کردم رفتم یکم درسای امروز و مرور کردم و یکم جلو جلو درسای فردام فوندم.

چشمامو باز کردم ساعت 5 / 30 بود. موصلم داشت سرمیرفت. تصمیم گرفتم برم بازار و به گشتی بزنم. شماره اژانس اینجا رو بلد نبودم اما به شماره ای مته 118 فودمون تو ایران داشتم. زنگ زدم و شماره اژانس و گرفتم و به ماشین فواستم. لباسمو پوشیدم و بعد از به ربع به مرد میانسال فارچی اومد و منم از نش فواستم بیرتم سمت بازار و اینا. وارد پاساژ بزرگی شده. اپامو گذاشتم تو مغازه اولی که تنیک و لباس ها کوتاه و

پوشیده داشت. یه دفتر و یه پسر داشتن باهم حرف میزدن. به دفتره میفورد ایرانی باشه اما پسر مال همینجا بود. از مجاب دفتره هم نگم که بهتره. من نمیدونم اینا چطور آدمین مذاقل اینجا ایرانی بودن خودتونو حفظ کنین. عقیدم این بود اونایی که با تیپای عبق و بقی میان بیرون متما یه کم و کاستی تو زندگیشون دارن. مواسم به کل پرت شده بود و چند دقه ای جلوی مغازه وایساده بودم که با صدای sorry زنی که میفواست بره داخل به خودم اومدم. داخل مغازه که رفتم همه لباسا رو از نظر گذروندم اما هیچکدومشون چشممو نگرفت.

-ببخشید. میتونم کمکتون کنم؟

صدای پسر فارسیه بود که منو خطاب قرار داد.

-نه مرسی هنوز چیز مناسبی پیدا نکردم که فوشم بیاد...

پارت هفدهم:

دوباره به چرخ تو مغازه زدم! به تنیک ابی نفتی دیده خیلی جذاب بود. یقش یقه پرنسسی بود و تا پایین تنگ میشد. با رنگ پشماسم خیلی تناسب فاضی رو برقرار میکرد. قدشم که خوب بود و تا چند سانت بالای زانوم بود. از همون پسره خواستم واسم بیارتش. پولو که مساب کردم از مغازه اومدم بیرون و مغازه های اطرافو هم گشتم اما چیزی چشممو نگرفت. به ماشین گرفتم و برگشتم فونه. تا رفته گرفتم خوابیدم.

با صدای الارم گوشیم از خواب بیدار شدم و قشش کردم! ساعت 7 بود و 9 اولین کلاس شروع میشد. بعدیشم که ساعت 11 بود. به صبونه مختصر خوردم. داشتم میز و جمع میکردم که صدای زنگ گوشیمو شنیدم به اسم روی صفحه نگاه کردم: بهراد! اه.

-سلام خانومی خوبی؟ به زنگی به خبری چیزی! نگرانم شدم

-سلام مرسی خوبم! به مامان زنگ زدم

غیر مستقیم گفتم تو اصلا مهم نیستی واسم.

-چیزی شده دریا چرا اینطور حرف میزنی؟

-نه چیزی نشده فقط یکم...

اومدم بگم از اینجا فسته شدم دیدم به ضررم تموم میشه یامیگه برگرد یا خودش میاد!

-یکم چی؟

-سرم دردمیکنه

-اها میگم من فردا میام اونجا!!!

-واسه چی؟

-واسه کاره.ایه دوروزی اونجا کار دارم

اعصابم فرد شد!باشه ای گفتم و سریع قفا کرده!همینو کم داشتم.دهنمو کچ کردم و ادای

بهراد و دراوردم

-یه دوروزی اونجا کار دارم!!

بیخیال شدم و ترجیح دادم آماده شم.وارد کلاس شدم.طبق معمول همه داشتن باهم

مرف میزدن.رفتم نشستم

-دیروز اصلا کارت درست نبود

سرمو بلند کردم که با دوتا تیله ی سبزرنگ روبرو شدم.دوست همون دفتره بود که باعث

شد بخورم زمین.افم کردم

-کدوم کار!

-دعوا و سیلی. به چه اجازه ای رو دوست من دست بلند کردی.

-به همون اجازه ای که اون کاری کرد که من بفورم زمین.

دندوناشو روی هم فشار داد و ازهم دور شد. چشمم افتاد به پسره دیروزی اسمش چی

بود؟ اها پیمان. نگاهش پر از کینه بود انگار ارث باباشو خوردم. بااومدن استاد باعث شد از

فکر پیام بیرون. ای بابا دوباره معرفی شروع شدد...

پارت هجدهم:

بالاخره تموم شد و رفتم تو محوطه سر به میز نشسته بودم که به دختر خیلی ناز و پیشم

ابی باموهای طلایی که بهش میخورد مال همینجا باشه اومد کنارم نشست...

Hi-

-تو ایرانی هست؟؟

||| پس میتونست ایرانی حرف بزنه

-اره عزیزم من ایرانیم

-من از تو خوشم امد دفتر زیبایی هست.میشه باهم دوست شد؟؟

چه لمجه ی بامزه ای داشت.یه لبخند پهن تمویلش داده و گفته

-تو هم زیبایی.اره متما چرا که نه دوست میشیم منم تنها کی بهتر از تو

-مقسی.

دفتره خوبی بود شمارمو بهش گفتم و اونم گفت بهت زنگ میزنم و رفت.به ساعت نگاه

کردم!ا بود از جا بلند شده و به سمت کلاس بعدیم رفتم.بالاخره استاد اومد زیاد توجه

نکردم و خودم و باکتابای روی میز مشغول کردم.فداروشکر این استاده معرفی

نمیخواست و خودش از رو لیست صدا میزد بچه ها رو.

-فانوم...اقای...و فانوم اعتمادی.رسید به من!سرمو بلند کردم.از چیزی که دیدم تعجب

کردم.اونم مواسش به من جمع شدو با تعجب زل زد به من.سریع به خودم اومدم

-بله استاد.

تاخر کلاس شاهد نگاه های استاد یاهمون اقای آیهان نظری بودم.اخر کلاس سوال داشتم

رفتم پیشش.

-ببخشید استاد

-بله

دفترم و گذاشتم جلوش اونم باموصله مبحثی رو که گیر داشتم واسم توضیح داد.

-ممنون ببخشید وقتتونو گرفتم!

-این چه مرفیه درضمن خوشحالیم که دوباره میبینمتون فکر نمیکنم بعد از ملاقاتمون تو

هواپیما دیگه باهاتون روبرو شم.

-به هر حال بازه تشکر هم بابت اونروز هم الان.

خندم گرفته بود بابت اونروز که مثلاً کلی فک زدین.

خدافضی کرد و رفت. به سمت وسایلم رفتم. من چسب همراه نبود! پس چرا وسایلم

اینطوری شده. وای خدا کیفم و کتابام. مرصی شدم. به سمت صندلی پیمان نگاه کردم اون

تنها کسی بود که هنوز از کلاس نرفته بود بیرون. به سمتش رفتم

-کار تو بود؟؟؟؟

-چی!

وسایلمو گرفتم بالا و نشونش دادم

-اها این!

-نه پس اون

شونه بالا انداخت و جواب داد

-نمیدونم

-میدونی

-فرض کن کار من بود

-چرا همچین کاره بچه گانه ای کردی؟؟

-واسه تلافی بد نبود تلافی مرفای اونروز.

خیلی مرص فورده. با سرعت از دانشگاه خارج شده. تو فکر بودم که یهو به ماشین جلوی پام

ترمز زدی. لحظه مس کردم تو ایرانم بلند داد زد: هوهوی چه خبرته؟؟؟ فکر کردی مردم

جونشونو از سر راه آوردن. داشتیم کلماتو پشت سرهم ردیف میکردم که بادیدن شخصی که

از ماشین پیاده شد تعجب کردم. همون موقع مواسم به پیمان و دوستاش که داشتن از

دانشگاه میومدن بیرون جمع شد. بهراد با به کت شلوار مشکی رنگ براق و عینک ریبین

تکیشو زده بود به ماشینش

-چی شده دریا چرا ماتت برده

-ت تو اینجا!

-گفته بودم که میاه ولی نگفتم اولین برفوردمون کجاس.

انگار امروز همه دست به دست هم داده بودن تا اعصاب منو خرد کنن.

-خب مالا بشین تو ماشین که ادرس اون فونه فوشگلتو نداره

هه عجیبه ادرس دانشگاه رو داره فونه رو نداره! درماشین و باز کرده و محکم زدمش بهم

جوری که خودمم کر شده

-تونستی به ازدواجمون فکر کنی

-نه هنوز

-کی فکر میکنی

-یکم تو درسام جا بیفتم

بهراد دستشو آورد بزاره رو دستم که دستمو کشیده! از تماس دستاش با دستام چندشم

میشد

-چیزی شده چرا انقد سرد شدی؟؟

هه از همون اولم چیزی شده بود اما شما کوربودی ندیدی و نفهمیدی چرا انقد باهات

مهربون شدم...

پارت نوزدهم:

-نه چیزی نیست فقط این روزا سرم خیلی دردمیگیره.

ادرس و به بهراد گفتم و تاموقع رسیدن هیچکدوممون هیچ مرفی نزدیم.وارد فونه شدیم

-اوه چه قشنگه اما خیلی کوچیکه

به سمت اتاق رفت

-خب تفت من کدومه؟؟

-مگه تو میخوای اینجا بفوایی

-اره خب مگه مشکلیه!نمیتونم برم تو کوچه و خیابون بفوایم که!!

-نه گفتم شاید هتلی جایی تو نظرت

-تافونه زنم هس هتل کیلو پنده

چه اشتهایی هم داره!سنگ پاکزین

-نگفتی تفتم کدومه

-میبینی که اینجا فقط به تفت داره که اونم مال بندس

-اوه چه بهتر پس پیش زنه میفواجم

اه بقدر زنه زنه میکنه خالمو بهم زد

-خفیر شما لطف میکنی میری رو کاناپه میفواجم. ما که هنوز ازدواج نکردیم. بعدم تو دلم

گفتم هیچوقت ازدواج نمیکنیم

-باشه من تسلیم! حالا نهار چی داریم؟؟

شیطونه میگه بزنه دکوراسیونشو بیارم پایینا

-مگه تو هواپیما چیزی ندادن کوفت کنین؟؟

صدای فندش تو اتاق پیچید

-چرا دادن ولی غذای فونه خود ادم به چیز دیگس

-اینکه فونه تو نیست

-پس فونه کیه

-صافخونه! طبقه پایین میشینن

دوباره فندید! این بشر خوددرگیری داره الکی میفنده فدایا اول از همه واسه این اقدام کن بدجور به شفا نیاز داره.

- بشین بره یه چیزی درست کنه.

تنها چیزی که وقتشو داشتم که درست کنم ماکارانی بود. واسه همین دست به کار شدم. یه بلای سرت بیارم تا جرات نکنی الکی پاشی بیای انگلیس! سرنمکو باز کردم تا جایی که میتونستم فالی کردم. اووهف چقدر شور بشه! البته قبلش واسه خودم یه بشقاب کشیدم. وقتی ماضر شد صداش زدم

- بفرمایین

- به به چه کردی! این غذا خوردن داره ها!

- قابل شما رو نداره

بابدجنسی نگاش کردم! خیلی جلوی خودمو گرفتم که نخندم. بخور مخته! اولین قاشق رفت سمت دهنش! سریع دوید طرف دستشویی...

- این چی بود چرا انقد شور بود؟؟

- هوای چیزی نیست که کجاش شوره؟؟

- اصن غذا نفواستیم

زیر لب گفتم بهتر! غذا مو با اشتهای خاصی که بهم زده بودم کامل خوردم. اونم فقط با تعجب نگاه میکرد. منم با یه لبخند مالشو گرفتم...

پارت بیستم:

رفتم تو اتاقم و دراز کشیدم! انقدر فستنه بودم که سریع خوابم برد. با مس صدای ازار دهنده

یه نفر چشمامو باز کرده

-باشو! مقدر میخوابی میخوایم بریم بگردیم.

اه پسره ی پندش!

-باشه

بعده گوشیش زنگ خورد فداروشکر رفت. از اتاق اومدم بیرون داشتم میرفتم سمت

دستشویی که صدای بهراد و شنیدم داشت قربون صدقه یه نفر میرفت

-باشه عزیزم میاه! نه بدون تو اصلا فوش نمیگذره قربونت برم

پوزخندی زده خدا میدونه چنتا رو تالان خر کرده. با یه تصمیم ناگهانی دستمو گذاشتم رو

دستگیره و بازش کرده

ماتش برده بود.

-ج چیزی شده؟

-نه میخواستم بگم کجا میخوایم بریم. میخوام لباس انتخاب کنم.

دستشو گذاشت رو قفسه سینهش و نفسشو بیرون داد. انقد مواسش پرت بود که نگفت

اینجا دستشویی، نه طویله که انقدر راحت درشو باز کردی

-مهمونی یکی از دوستانه.

ای بمیری تو و اون دوستت. چرا دروغ میگی که میخوایم بریم بگردیم.

-اوکی پس من برم آماده شم.

خوب میشو گرفتم. واسه بابا خبرای خوبی دارم. موصله مهمونی نداشتم ولی مجبور بودم

برم تا شرشو زودتر کم کنه. رفتم از تو کمد یه ماکسی یاسی رنگ که رو سینهش نگین

دوزی شده بود رو انتخاب کردم بعد کت مخصوصشو هم از تو کمد کشیدم بیرون. یه سایه

بنفش هم زدم پشت پلکام و در اخرم یه رژ صورتی مات رو لبام. باینکه خیلی ساده بودم

اما از خودم راضی بودم. یه تنیک بلند برداشتم شاید مهمونی فضای خوبی نداشته باشه

باید فکر همه جا رو میکردم. (روسی بنفش ساتنمو هم انداختم سرم. موهامم که خودش
 حالت فر گرفته بود. عاشق موهام بودم هر وقت فرش میکنم خودش تاچند روز میمونه. یه
 لفظه بغضم گرفت! اشک تو پشمام جمع شد. کاش این مهمونی با بردیا بودم کاش! به
 زمین زل زده بودم که صدای مزاحم دوباره شنیده شد

-حاضری

-اوهوم

-ساده و زیبا

هه! سوار ماشین شدم. صدای اهنگ تو ماشین پیچید. تا باغی که داخلش مهمونی بود خیلی
 راه مونده بود. چه اهنگ مزخرفی!

پارت بیست و یکم:

بالاخره رسیدیم. جلوی یه باغ بزرگ نگه داشت و باماشین رفت داخل. وقتی پیاده شدیم
 اومد دستمو بگیره که طبق معمول دستمو کشیدم اونم چیزى نگفت. شونه به شونه هم

راه میرفتیم. چه تیپای ضایع و زننده ای داشتن. باید مدس میزدیم که مهمونی بابهراد این چیزا رو هم داره. یه عده داشتن میرقصیدن یه عده بلند حرف میزدن و میفندیدن. درکل مالشون خوب نبود.

-فوش اومدین

پسره چشم مشکلی باموهای فنشش بهمون فوش امد گفت. یه لحظه یاد جوچه تیخی افتادم و بی هوا لبفندی رو لبم نقش بست. بهراد در جوابش گفت

-ممنون سامان

-سامان نامزد من کجا میتونه لباسشو عوض کنه؟؟

پهوف. بعید میدونم لباسمو عوض کنم باین جو مهمونیشون. خوب که تنیک رو پوشیده

-نه همینطور راحتم

-اما افه...

-میگم که راحتم

تمکم صدام باعث شد بهراد لال شه. چشمم افتاد به سامان. پسره هیزیه جام شراب آورد و میخواست بده دستم. اهل این کوفت و زهرماریا نبوده که هیچ از ادمای اینطوریم بدم

میومد.

-نه مرسی نمیخورم

-چرا یکم فقط

دیگه جوابی بهش ندادم و اونم بیخیال شد.

بهراد از شما خیلی تعریف کرده! المق که راست گفته البته شما برتر از تعریفای بهراد هستید.

-ممنون

به دفتر پسرای که داشتن میرقصیدن نگاه کردم! مقدر رامت و مقدر افتضاح.

-میخوای برقصیم؟؟

بهراد بود چون نگاه کردم فکر کرده هوس کردم! نمیدونه داره حال از این مهمونی بهم

میفوره. سرم داشت میترکید

-نه اصلا حال خوب نیست

-چی شده

-سرم خیلی درد میکنه

نمیدونم چی شد و به لحظه احساس کردم سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشم‌امو باز کردم به اطرافم نگاه کردم. تو یه اتاق بودی. اما هیچ چیزش واسم آشنا نبود! اومدم از جام بلند شدم که سرم تیر کشید...

پارت بیست و دوم:

اتفاقات دیشب و مرور کردم. با صدای باز شدن در اتاق سرمو برگردوندم.

-بالافره بیدار شدی فانوم فوا بالو! امیدوارم دیشب و یادت باشه. به تکون دادن سرم که

یعنی یادمه اکتفا کردم.

-میخواه بره فونه

-باشه بزار بهترشی

-من فوبم. میخوام بره زودتر

روسریمو انداختم سرم و از جام بلندشدم

-خیلی لجبازی

به حرفش توجهی نکردم و وسایلمو برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله ها اومدم پایین

-سلاح بهترین

برفر مگس محرکه لعنت! کجا فرمگسه ناسلامتی فونشه ولی باین حال مس فوبی بهش

نداره. خیلی فشک جواب داده

-سلاح اره فوبه ببخشید اگه باعث در دستتون شدم.

-این چه مرفیه. میموندی حالا نهار در خدمتت باشیم. اوه این دیگه چه زود فودمونی

شد. همون موقع بهراد هم از پله ها اومد پایین. وای یهو یاد دانشگاه افتادم اما سریع

یادم اومد که امروز یکشنبه هست و تعطیله. نفس راحتی کشیدم.

-بریم

یه فدافضی سرسری کردم و اومدیم بیرون. رسیدیم فونه. وارد که شدیم داشتیم میرفتم

سمت اتاق که باصدای بهراد سرجام وایسادم.

-دریا

-هوم

-من کاره اینجا تموم شده و میخوام برگردم یعنی ایران کار دارم و نمیتونم پیشت

بمونم. آگه احساس میکنی دووم نمیاری و تنهایی بیا باهم برگردیم.

-نه نگران نباش من اینجا میمونم و درسمو تموم میکنم

-میدونم که مرفی بزنی پاش وایمیسی! پس زیاد اصرار نمیکنم. فقط...

-فقط چی؟؟

-فقط یادت نره به منو بابات چه قوی دادی

-یادمه.

-خوبه! من بره وسایلامو جمع کنم! امروز پرواز دارم.

به سمت اتاقم رفتم. افیش فوشمال شدم که بهراد میخواد بره! اما بروز ندادم تا به چیزی

شک نکنه و فکر نکنه که من از فدادمه. اما نمیدونست تو دلج عروسیه.

-ناهار میخوری میری؟؟

-نه همون یه بار که فوردم واسه هفت پشتم بس بود بعدم ساعت 12 پرواز دارم.

معلوم بود که بهراد هیچ علاقه ای به من نداره. چون یهو باهام سرد میشد یهو صمیمی. تلفتن دیشبشم که....! فوشالم که مسمون مثل هم هست و هیچکدوم هیچ احساسی بهم نداریم...

پارت بیست و سوم:

-خب من دیگه بره مواظب خودت باش

-باشه

وقتی در و بست به نفس رامت کشیدم! دیگه همه چی تموم شد جز فکر بردیا! که اونم تا چند روز دیگه تموم میشه. وقتی ناهار خوردم نشستم پای تی وی و به فیلم ترسناک دیدم. هرچی از فیلمه بگم کم گفتم خیلی توپ بود مخصوصا تو این تنهایی خوراکی خودم بود. تاخر فیلمو با شوق و ذوق فراوون نگاه کردم. فیلم که تموم شد تصمیم گرفتم زنگ بزنگم به مامان و به اموالی بپرسم اونا که نمیزنن ببینن من مردم یا زنده

-سلام مامان خودم

-سلام عزیزم خوبی مادر

-یوقت به سراغی نگیری بگی این دفتر زندهس یا مرده

-گفتم بهراد پیشته حالت خوبه ماما

هه چقدرم سالم خوب بود

-اها بله. چه خبر از اونجا

-هیچی دفترم دلتنگی. راستی دانشگاهت چطوره خوبه؟؟ عادت کردی؟

-اره خوبه راحتم. بابا فونه نیس؟؟

-طبق معمول نه چند دقه پیش رفت

-اها باشه سلام برسون ناراحتم نباش قربونت برم بالاخره که من میام

-باشه دفترم چیزی لازم نداری؟؟

-نه مامان جونم همه چی خوبه.

-راستی شبنم از مسافرت برگشته بود وقتی شنید بدون خدافظی و بی خبر رفتی خیلی

ناراحت شد ماما به زنگ بزنی بهش

-باشه مامانم الان زنگ میزنم. فعلا کاری نداری؟

-نه دفترم فقط خیلی مواظب خودت باش

-پیشم فدافضا

شبیه بهترین دوستم بود. خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم. رفته بود مسافرت خارج تا

داداششو ببینم و به کل منو فراموش کرده بود.

-الوو دیوونه بی شعور عوضی سه نقطه و...

گوشیه از گوشم دورتر گرفتم تا خوب خودشو خالی کنه

-چته ارومتر!

-افه نمیگی بی خبر میزاری میری دلم تنگ میشه

-شما بودی رفتی سفر ما رو فراموش کردی

-من همیشه به یادت بودم و هستم

-اره از زنگایی که زدی معلومه

-درد فب نتونستم

-تو چونت!! باشه باور کردم

-اصن میفواهم که باور نکنی به جهنم

-راستی چطور رفتی؟؟ بردیا گذاشت بری؟؟ باهمین یا تنهایی رفتی و اون بیچاره اینجاس

بغضم گرفت و اشکم سرازیر شد. کدوم بردیا! دیگه بردیایی درکار نیست. شبنم از همه چیز

بی خبر بود

-الو دریا زنده ای؟؟ میگم بردیا هم باهاته؟

کل ماجرا رو براش تعریف کردم بمیره اونم گریش گرفته بود و همش سعی میکرد

دلداریم بده

-لعنت به من دریا لعنت به من!

-چرا شبنمی

-چون این مدت ازت خبر نگرفتم بینم حالت چطوره! افه به منم میگن دوست. میفهمم

میدونم چقدر سختی کشیدی. واست دوست خوبی نبودم!

-این چه مرفیه. بعدم تو کاری از دستت بر نمیومد یعنی از دست هیپکس بر نمیومد بدتر

نارامت میشدی.

-چطور تونست انقدر نامرد باشه چطور تونست تو رو ول کنه! کجاس اون مرد که دریاشو با

دنیا عوض نمیکرد. باورم نمیشه از بردیا بعید بود

-هیچ چیز از هیپکس بعید نیس! اینو از وقتی بردیا رفتی فهمیدم.

-عزیزه عیبی نداره بهش فکر نکن.بازم معذرت میخوام که زنگ نزد

-قربونت بره مشکلی نیست

-بهت زنگ میزنم مواظب خودت باش.اشکاتم بیخودی مروه نکن

-باشه بهترین

بعد از فدافضی دوباره سرم دردگرفت.به ساعت نگاه کردم ساعت 6 بود و بدجور موصله

سرفته بود.

پارت بیست و چهارم:

ترجیح دادم یکم با لپ تاپم کار کنم و یه چرخی تو فیسبوک بزنم!بی مواس یهو دستم

رفت رو اسم بردیا و صفمش باز شد!خیلی وقته عکساشو گذاشته!برای بار هزارم به اخرین

عکسش زل زدم.نشسته بود بین یه ابشار دستشو بصورت قاءم گذاشته بود رو زانوش و تو

چهرش یه افم مردونه دیده میشد.عاشق گره ابروهاش بودم.لپ تاپو بستم و گذاشتم

کنار!دستمو گذاشتم دوطرف سرم.رو تفت دراز کشیدم و پیشمامو بستم.

با صدای زنگ بیدار شدم! به ساعت نگاه کردم 8 / 30 بود. از چشمی در نگاه کردم. به زن مسن پشت در بود که چهرش شبیه ایرانی بود. بیشتر از این معطل نکردم و درو باز کردم .

-سلام دختره فوش اومدی!

-سلام مرسی ممنون

-این اش نذری برای شما س! دیگه عادت کردیم اینجا هم که میایم نمیتونیم کارای

ایرانمون رو هم ترک کنیم

-چرا زحمت کشیدین

-چه زحمتی دختره. تنهایی اینجا

-بله محصلم اینجا

-اهان موفق باشی

-مرسی. ببخشید من اشنایی چندانی با ساکنان اینجا ندارم.

-بله میدونم طبقه پایین ما میشینیم و به خانواده ایرانی دیگه. طبقه بالا هم دوتا خانواده

خارجی میشینن.

-این واحد روبرو من خالیه؟؟ افه ظاهرا کسی داخلش نیست

-نه فالی نیست اینجا آقای پ...

همون موقع گوشیم زنگ خورد

-بپخشید من بینم کیه

رفتم داخل و گوشیم جواب دادم اشتباه گرفته بود.

-بازم ممنون بخاطر اش رشته

-نوش چونت باشه دفترم چیزی لازم داشتی به ما بگو.

-چشم ممنون

-فعلا فدافا

لبفندی زدم و فدافضی کردم و درو بستم. آس و گرم کردم و خوردم. خیلی خوشمزه بود. یهو

ذهنم کشیده شد سمت اونروزی که با بردیا تو بام تهران آس خوردیم. چقدر بهم چسبید

وقتی داشتیم از دست بردیا میخوردیم.

۱- بردیا بعد از ازدواجمون باید همینطوری آس بکنی دهنما! گفته باشم

-چشمممم شما چون بخواه

چه خاطرات فوبی بود. بردیا اصولاً آدم مغرور و فشکی بود اما کنار من غرورشو فراموش میکرد و باهام صمیمی برافورد میکرد. جذب همین رفتارش شده. یاد اشناییمون افتادم. تو مهمونی شهروز داداش شبنم بودیم. شبنم خواست دوست داششو بهم معرفی کنه (بردیاری). بردیا باغور اومد و ایساده روبرو و سلام کرد. فیلی لمنش سرد بود ولی فب من بعد از یه مدت نرمش کرده. پیشنهاد رقصش و هیچوقت فراموش نمیکنم. از اون مرد با اون غروری که ازش دیدم بعید بود به دفتری پیشنهاد رقص بده. وسط رقص یهو از من جدا شد. کلا فودمم نفهمیده چی شد و شخصیتش واسم گنگ موند. اونروز گوشه سالن نشسته بود و بی تفاوت اطراف و نگاه میکرد و هراز گاهی هم نگاهش رو من ثابت میموند. بعد از اون مهمونی شهروز بیشتر بردیا رو به من نزدیک میکرد و شبنم منو به بردیا. از اون لمن سرد و اخلاق فشکش فوشم اومده بود... اون اوایل یه مس عادت بهش داشتم چون بیشتر جاها چهارتاییمون باهم بودیم. ولی یکم گذشت فهمیدم دوسش دارم و اونم به من همین مس و داره و بارفتاراش بهم نشون داد. وقتی یه روز با شبنم و دوستای ما رفتیم باغ با دوستای شهروز و بردیا اونجا بود که یکی از دوستای بردیا گیر داد به من بردیا غیرتی شد. منم فهمیدم که اونم بهم بی احساس نیس فقط نمیتونه به زبون بیاره. رفتاراش همچنان سرد بود تا اینکه فک کنم هر دو مون فسته شدیم و بهم اعتراف کردیم که عاشق شدیم و تصمیم مونه چیزی جز ازدواج نیس. اما چی فکر میکردیم و چی شد...!

پارت بیست و پنجم:

با یادآوری خاطرات گذشته دوباره دلم گرفت. لپ تاپو برداشتم و اهنگ موج منفی مهدی احمدوند و پیدا کردم و گذاشتم. خودمم رو تفت دراز کشیدم و دوتا دستمو گذاشتم زیر سرم و به سقف خیره شدم:

من نمیتونم بفنم دست فوادم نیست

واسه دیدنت یه لحظه، دل تو دلم نیست

هنوز از یادم نرفته، مهربونیات و کارات

مگه تو به من نگفتی، که میخوامت بانگاہات...

باورش براهم عجیبه! که شنیدم تنها نیستی

داری از اونور دنیا، موج منفی میفرستی

باورش براهم عجیبه، که میگن منو نمیفوی

که دیگه مثل قدیما سرنمیزی نمیای

شاید اشتباه من بود که ازت فرشته ساختم...

پای دوست داشتن تو من همه زندگیمو ساختم...

با خودم تکرار میکردم انگار این بیت افر وصف مال منه.

دیگه بی صدا گریه میکردم! به مال خودم، به مال زندگی، داغون شده به معنای واقعی

داغون...

ساعت 8 بود که از سردرد بیدار شدم. یه مسکن خوردم. صبحونه چیزی دلج نمیکشید فقط

یه استکان چایی خوردم. رفتم آماده شدم تو اینه به پیشماه نگاه کردم قرمز و بی روح شده

بودن. با یه خط پیشم و یکم ارایش بهترش کردم اما هنوز قرمزیشون تو پیشم میزد. از فونه

زدم بیرون. رفتم سرکلاس یادم افتاد امروز با استاد نظری کلاس داریم. یه دفتر ایرانی و

کناره دیدم که داشت با یه دفتر فارسی صحبت میکرد. فک کنم دفتر ایرانیه متوجه نگاهم

شد و روشو برگردوند سمت من. لبفندی بهم زد و خودشو معرفی کرد

-سلام من نگینم. خوشحال میشم تو هم خودتو معرفی کنی

-متما عزیزم. منه دریاه

-چقدر اسمت بهت میاد مخصوصا چشمات؟

دفتر فارچی هم اومد وسط حرف ما و به انگلیسی خودشو معرفی کرد و منم فودمو معرفی کردم. هردوتاشون مهربون بودن.

خوشحال بودم که دوستای جدید پیدا کردم. مطمئن بودم نگین میتونه دوست خوبی باشه و اینجا واسم جای شبنم و پر کنه. نگین خواست بهم چیزی بگه که همون موقع استاد رسید و حرفشو خورد.

کلاس فیلی خوب بود. فداروشکر از نگاه های اوندفعه استاد فبری نبود و فیلی عادی درسشو میداد. وسایلمو جمع کرده

-دریا جان

-عزیزم بامن رامت باش دریا صدام کن

-باشه میخواستم بگم بریم یه چیزی بخوریم

-باشه بریم

وقتی داشتم رد میشدم پسرا هنوز داشتن وسایلشونو جمع میکردن. چقدر اکیپشون ساکت بود. اها پیمان نبودش صداشون در نمیومد. با نگین از کلاس رفتیم بیرون و به سمت سلف حرکت کردیم.

-از کجا میای

-تهران

-اها بسلامتی منم از شمالم

-اوه عالییه

-اوهووم. ببخشید که فضولی میکنم. من خیلی رگم سریع همه چیه میگم یا میپرسم. این

چشما که اینطور شدن مال بی خوابی نیست که امیانا

-سرمو به معنی منفی تکون دادم

یعنی چهره انقد داد میزد که گریه کردم. پوزخندی رو لبم نقش بست البته به مال

خودم. چیززی نگفتم دیگه. شاید اعتماد نداشتتم شایدم امدگی گفتنشو نداشتتم.

-باشه عزیزم نمیخواد بگی. ولی هر وقت خواستی بامن رامت باش. منو تو از این به بعد

دوستیم مگه نه؟

-اوهووم

-خوشحال میشم شمارتو داشته باشم.

-حتما

شماره زد توگوشیش

-کلاس نداری این ساعت؟؟

فدا روشکر کلاس نداشتم

-نه ندارم

-بعد از ظهر کاری داری؟

-نه

-پس میای بریم بیرون

واسه خودمم خوب بود از اون یه نواختی فونم راحت میشدم. قبول کردم. بعدم خدافظی

کرد و رفت. منم به سمت فونم رفتم...

پارت بیست و ششم:

بعد از خوردن ناهار ظرفا رو شستم و یکم استراحت کردم.

که کم باید آماده میشدم. رفتم سمت کمدم به تنیک فیروزه ای برداشتم فیلی فوشگل بود به کلاه مشکی هم برداشتم که باشلوار مشکی ست شه. موهامو بالای سرم جمع کردم و بستمشون. عطر کاپیتان بلک مو هم برداشتم و طبق علاقه زیاد به عطر باهش دوش گرفتم. ارایشمم که خلاصه میشد تو به خط چشم و به سایه فیروزه ای و به رژ قرمز. کیفمو برداشتم و به اژانس زنگ زدم. کفش اسپرتمو پا کردم و در وارد و هم باز کردم که برم بیرون اما همون موقع هم زمان با باز کردن در، در وارد روبروی بسته شد. اونروز خانوم طبقه پایینی گفت به اقا زندگی میکنه که اومد اسمشو بگه تلفن زنگ خورد. از فون زده بیرون و منتظر اژانس شدم و به سمت پارکی که نگین بهم گفته بود رفتم. روی یکی از صندلیا نشستم. پارک نسبتا خلوتی بود و فقط چند تا خانواده نشسته بودن. تو همین فکر بودم که صدای گوشیمو شنیدم. شبنم بود

-الو سلام شبنمی

-سلام دریایی چطوری؟؟

-خوبم تو هم خوبی میدونم

-زنگ زدم بهت به فبر بد

-چی!

-قراره با متین ازدواج کنی

-جدایی!!!

-اوهووه

با این حرفش فیلی خوشحال شده. متین پسر عمش بود و از بچگی با هم بزرگ شده بودن و یجورایی اینا دوتا رو بناه هم فونده بودن. خوشحال که فواهرم میخواد عروس شه.

-وای شبنم بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی

-ممنون فواهری خودتو آماده کن

-باشه حتمااا میام به فواهر که بیشتر نداریم

-اره میشناسمت! تو توی همه ی مراسما باید باشی مگه میشه یکیشو از قلم بندازی

-ای بیشعور! اصلا نمیام

-لوس نشو دیگه بابا! بیااا

-نمیخوام

-میای، فوبشتم میای. راستی از بردیا خبری نشد؟

-میشه بگی وقتی من اینجا باید از کجا بفهمم خبری شده یا نه! بعدم واسم مهم

نیست. دیگه نمیخواهم منتظرش باشم

-گفتم شاید زنگی چیزی زده باشه! بیخیالش. تاریخ عروسی هر وقت مشخص شد بهت زنگ

میزنم فعلا گلی

-فدات فدافظ.

-سلاممممم

-سلام به به بالاخره رضایت دادین و تشرف آوردین

-بهله میگم بریم بازار. یه جاهای فوبی سراغ دارم فقط بدرد پول فرج کردن میفوره فودمم

لباس میفوام.

از اونجا که دفترا و زنا از هرطرف نظرشونو میپرسی بازار و ترجیح میدن و چپ و راست

بازارن قبول کردم.

-من با اژانس اومدم وایساده اونجا بیا بریم. سوار ماشین شدیم. تموم مدت به فیابونا و

تابلوهای مغازه ها نگاه کردم تا بالاخره رسیدیم. وارد یه مغازه لباسی که خیلی بزرگ بود

شدیم. لباسای قشنگی داشت. یهو دستم کشیده شد اومدم بیخ بزنم.

-منم نترس

که مواسم به نگین جمع شد

-ترسوندیم فدا بگم پیکارت نکنه

دستمو گذاشتم رو قفسه سینم که بالا پایین میرفت.

-میخواستم این لباس مجلسی ابی رو نشونت بدم. وای دریا این فیلی به چشمات میاد.

به لباسی که با انگشت بهش اشاره کرده بود خیره شدم. معرکه بود. یه لباس بلند ابی که

روی سینش قلبای ریز و کوچیک بود و دور کمرش با نگینای لوزی شکل نقره ای کار شده

بود. از کمر تا پایین تنگ میشد و پایینش چین میخورد. راست میگفت رنگش فیلی به

چشمام میومد. انقد محو لباس شدم که مواسم نبود نگین رفته و داره از فروشنده میفواد

لباسو واسمون بیاره.

-دریا بیا برو داخل

-فروشنده که یه دفتر جوون بود بهم لبخند زد و به خارجی گفت:

-به رنگ چشمات فیلی میاد. بدون شک تو این لباس فوق العاده میشی

تشکری کردم در اتاق پرو رو باز کردم. باورم نمیشد این من باشم. واقعا لباس زیبایی بود

رو تنم فیلی جذاب شده بود. از اندازه بودنشم که فیلی تعجب کردم البته هیگلم بی نقص

بود و قشنگ رو تنم وایمیستاد.

-دریا پوشیدی؟؟ منتظر ما! تو که منو کشتی دفتر زود باش!

انقدر سریع پشت سر هم مزف زد که نداشت من به کلمه بگم تموم شد. در اتاق و باز

کردم. به سرتاپام نگاه کرد. این یهو پیش شدم که سرتاپاش پیشم شد!! هی وای دهنشو. از

حالتش فندم گرفت بلند زدم زیر فنده. بالاخره از اون حالت بهت دراومد

-چی بد شدم؟؟

-وااااای دفتر چه کردی! مگر که رو رد کردی تو بی نظیری با این هیكلت. چه قدر لباس رو تنت

فوشگله. من که عاشقت شدم.

بازم فندم گرفت

-اغراق نکن.

-نه واقعا میگم. راستی به چی میخندیدی ناغلا؟؟

دوباره یاد اون صحنه افتادم. دست گذاشتم رو دلم وای فدا

-وای افه نمیدونی که اونموقع قیافت چه شکلی شده بود. دهننت از تعجب دومتر باز

مونده بود

-هرهره. منوووو مسفره میکنی!! بازار بیای بیرون نشونت میدم

نفهمیده کی با نگین انفد صمیمی شدیم. دفتر خون گرم و خوبی بود. واقعا ازش خوشم اومد. در و بستم و لباس و عوض کردم. بعد از مساب کردن جاهای دیگه (و هم گشتیم و اونم چند تا چیز خرید و رفتیم به جا شام بخوریم).

-به چی فکر میکنی

-هیچی

-هنوزم با من رامت نیستی که درمورد غم پیشمات بگی؟

امادگی شو نداشتم. نمیخواستم بعد از این همه فنده و فوشی با به تعریف از گذشته خراب شن.

-نه ببخشید

-باشه عزیزم عیبی نداره.

ساعت 9 بود و ماهنوز داشتیم تو فیابونا میگشتیم.

-دریا میگما دیگه اینجا چرا مجاب میگیری؟ اینجا که مشکلی نداره

-نمیدونم عا دتمه. هیچوقت دوست نداشتم و ندارم کسی جز بردیا

موهامو ببینه.

نگین با حرفه چشمش 4 تا شد. اف اف چه سوتی داد...

پارت بیست و هفتم:

مالا باید همه چیز و میگفتم. فاک برسرت دریا. دیگه وقت پنهان کاری نبود

-بردیا!!!!

با آوردن اسم بردیا از زبون نگین به خودم اومدم. نمیدونم پیشد و چطور به نگین اعتماد کردم و اتفاقاتو واسش گفتم و شاهد اشکایی که توپشماش ملقه زده بود شدم. خودم که اشک نمیریفتم. باخودم عهد کرده بودم که دیگه واسه هیچ امد و ناسی اشک نریزم متی

بردیا.

-نمیفهمم افه تا چه مدیه ادم میتونه نامرد باشه. اباین اطمینانی که از عشق اون نسبت به فودت میگی باور رفتنش سفته.

-منم درکش برای فودم سفت بود. نگین سفته 3سال عاشق یکی باشی و اونم همین مس و بهت داشته باشه و برنامه ایندتونو پیده باشین اما نتونین عملیش کنین. هنوزم تو شوکم. پول، پول که واسه بردیا بی ارزش ترین کاغذ دنیا بود بطور باعث شد که عشقشو بخاطرش نادیده بگیره و بزاره بره. ولی دیگه نارامت نیستم متما لیاقت نداشته.

وقتی گفتم لیاقت نداشته قلب فودم بدرد اومد. واقعا بردیا لیاقت نداشت؟؟ یا داشت و من داشتم بی انصافی میکردم. دوباره رو به نگین ادامه دادم که بادلوسوزی نگاه میکرد اما دیگه نمیخواه به بردیا و فریتم فکر کنم. الان فقط یه مس تنفر مونده و بس.

انقدر گرم صحبت بودیم که نفهمیدیم زمان بطور گذشت و ساعت 10 شد. نگین بغلم کرد و در فونه با یه خدافظی رفت.

بعد از تعویض لباسه و پاک کردن ارایشم رفتم رو تختم و دراز کشیدمو پشمامو بستم.

نوری رو پشت پلکام مس کردم و پشمامو باز کردم. افتاب بود که از پشت پنجره اتاقو روشن کرده بود ساعت 10 بود و کلاسم گذشته بود. بیخیالش شدم و یه صیمونه مختصر فودم. تلفن زنگ فورد و جواب دادم. مامان بود

-سلاخ دفتره فوبی

چند لمظه وایساده و هیج حرفی نزد. دوباره صدای مامان تو تلفن پیچید

-دریا مادر زنده ای

اف وای گوشه. رسما کرشدم. مامان بود اونم باین صدای بلند؟ یا مامان

-نه مامان مرده الانم رومع داره به فریادات گوش میده

-ترسوندیم دفتره. فوبی دفتره

-اره وای از این بهتر نمیشم

-چیشده کبکت فروس میفونه؟ اتفاق خاصی افتاده؟

-اتفاق که زیاد افتاده اما مهم ترینش اینه که شبنم داره عروس میشه....

صدای مامانو نشنیدم

-مامانم گوشه دستته

-اره دفتره

-مامان داری گریه میکنی؟ چرااا

-افه ارزوم بود تو هم عروس بشی اما مالا اونجا!

-مامان گریه نکن. ببین ناراحتم کردی. ناسلامتی این خبر و دادم تو هم خوشحال شی و حال

و هوای فودمم عوض شه

-مگه حال و هوات چطور بود

چه مامان تیزی دارم من. وای خدا منو بکشه که این همه سوتی میدم.

-اووممم چیزه یکم موصلع سررفته بود واسه همین میگم حال و هوا عوض شه

-اهان راستی مگه تو کلاس نداری دفتر

-چرااا متاسفانه خواب موندم بخاطر دیشب که بیرون بودم

-تنها؟؟

-نه به دفتر داخل دانشگاهمونه اسمش نگینه فیلی دفتر فوبیه باهم رفتیم بیرون

-اها دفترم فیلی مواظب فوت باش اونجا دفتری مثل تو امنیت نداره. به هرکسی اعتماد

نکن

-چشممم

-فعلا کاری نداری مامان برم به چیزی درست کنم

-نه قربونت برم خدافا

-سلاام برسون فیلی فیلی فداففا.

پارت بیست و هشتم:

میخواستم زرشک پلو درست کنم چون زرشک پلوهام عالی میشدن بعد از اینکه درست کردم و گذاشتم دم بکشه رفتم یکه تلویزیون ببینم. بالاخره یه فیلم پیدا شد که هنرپیشه ی اصلیش بازیگر مورد علاقم بود. یک ساعت که گذشت فستم شد و فاموشش کردم! همش عشق و عاشقی! یه تصمی باید بگیرم! تو فونه بفوام بشینم موصلم سرمیره. یهو فکری به ذهنم رسید. اره فودشه، کاراهم از این وضع بی موصلگی و بیکاری درمیاه تاوقتی که مدرکمو بگیرم هم دستم تو جیب فودمه. افوشمال شده. اما با فکر اینکه از کجا کار گیر بیارم انگار بادکنکی که یه سوزن زده باشن داخلش بادم خالی شد و دوباره رفتم تو فکر... بلافاصله به یه دقه نکشیده بود که یاد نگین افتادم. اون شاید سراغ داشته باشه. پرسیدنش ضرری نداره. تلفنو برداشتم و شمارشو گرفتم.

-سلاممم دریا فووبی

-اووووممم نمیدونم والا فعلا چیزی مد نظرم نیست

-خب مرسی مالا بازه میپرسیم...

-ااااا نه نه صب کن. یکی از پسرداییم معاون به شرکتیه یعنی بایکی از دوستاش شریک

شدن. به چندوقتییه منشی شرکتشو اخراج کرده دنبال منشی میگرده. ولی بیخیال سفتت
میشه!

-نه چه سفتی

-افه تو باین مدرکی که میخوای بگیری ماضری بعنوان منشی شرکت جایی کار

کنی؟؟وکالت کجا و منشی گری کجا!

-واسه همیشه که نمیخوام موقتی میخوام تا وقتی که اینجا.

-یعنی مطمئن باشم مشکلی نداری

-نه عزیزم چه مشکلی

-اها باشه پس من زنگ میزنم بهش اگه قبول کرد ادرستشو بهت میدم

-خیلی ازت ممنونم جبران میکنم

-خواهش میکنم. کاری نمیکنم. ایشالا درست میشه

خدافضلی کرده و تلفن و گذاشته سر جاش. به ساعت نگاه کردم. ۱ بود. ناهار و کشیدم
خوردم. خیلی خوشمزه شده بود.

پارت بیست و نهم:

موقع ناهار همش به این فکر بودم که یعنی میشه جور شه. اگه بشه خیلی خوب
میشه. داشتم به این چیزا فکر میکردم که صدای اس ام اس گوشیمو شنیدم. پیامو باز
کردم ادرس یه جا بود و پایینش نوشته بود که امروز ساعت 5 / 30 میتونم بره واسه
مصامبه. تشکری کردم و دور فوردم پرفیدم. انگار بچه ها خوشحال شده بودم. یهو یادم
افتاد هنوز قبوله نکردن. اه الکی خوش ابعدا از جمع کردن ظرفا و شستنشون یکم
خوابیده. ساعت 5 ربع کم بود که با صدای الارم گوشیم چشمامو باز کردم.

یه شلوار دم پا گشاد سفید و یه تنیک نسبتا بلند و یجورایی رسمی به رنگ سرمه ای تنه
کردم. یه کلاه سرمه ای هم برداشتم بعد از کچ کردن موهام گذاشتم سرمه. صدلای سفیدمو
هم از زیر تخت برداشتم و پام کرده. یه خط چشم کشیدم تو چشمام که درشت تر نشون

بدن و به سایه ابی پشت پلکام. با رژ و رژ گونه اجری. به فودم تو اینه نگاه کردم فیلی خوب شده بودم. تلفن و برداشتمو به اژانس زنگ زدم. یه چند تا مدارک و شناسنامه و کارت ملی و اینا رو گذاشتم تو کیفم شاید لازم شد.

ساعت 30 / 5 دقیق بود رسیدم شرکت. ساختمون جمع و جوری داشت و فیلی شیک بود. قیافه این شرکت واسم آشنا بود. ااره نمای بیرون شرکت بردیا هم همینطوری بود. داخل شدم و با اسانسور رفتم طبقه دوم. یه نگاه به میز و صندلی فالی انداختم که احتمالا میز منشی بود و شاید میز من... با صدای جهورنی به فودم اومدم و با یه پسر روبرو شدم.

-کاری داشتین خانوم؟

-بله من واسه استفداوم اومدم

-اهان شما باید خانوم اعتمادی باشین

-بله

-فیلی فوش اومدین. بفرمایید از این طرف

چه باشخصیت! فکر کنم پسر دایی نغین باشه. وارد اتاقی که اشاره کرد شده اونم رفت و

پشت میز نشست و منم رو مبلای روبرو میزش. خیلی سریع رفت سراصل مطلب

-خب میتونم مدارکتونو ببینم؟

-بله متما

-مدارک و از تو کیفم دراوردم به سمتش گرفتم. هرلظه نگاهش متعجب تر میشد.

-دانشجوی رشته حقوق؟؟ اینجا!

-شاید یکم عجیب باشه اما نگران نباشین من به کامپیوتر واردم و از این مسءله

خیالتون راحت درضمن من اینکار و موقتی میخوام نه برای همیشه...

-امیدوارم خودتون از منشی بودن تو این شرکت سفتتون نباشه. وگرنه شما خیلی میتونین

به ما کمک کنید. خودتون که مشکلی ندارین؟؟

-نه مشکلی نیست

-اهان از فردا شروع کنین. بهتره هرچه زودتر مشغول شین. خب شما دانشجو هستین

کلاساتون چی میشه؟؟

آخ اصلا مواسم به کلاسام نبود اولی خب عیبی نداره 3روز تو هفته رو کلاس دارم.

-من سه روز در هفته رو کلاس دارم. که دوروزش ساعت 10 تموم میشه و فقط یک روزش

هست که تا ساعت 12 طول میکشه چون دوتا کلاس پشت سرهم

هست.

-اینطور خوبه مشکلی نیست. فقط ما ساعت کاریمون از 8 صبح تا 8 شب هست. اگه

بتونین بعد از کلاساتون فودتونو زودتر برسونید خیلی خوب میشه. عیبی که نداره بخواین

زود بیاین؟

-نه میرسونم فودمو

-فردا کلاس هستین؟

-بله تا ساعت 10 که تا فودمو برسونم فک کنم 10:20 اینا میشه

-خوبه ببخشید یادم رفت فودمو معرفی کنم. نیما معتمدی هستم معاون شرکت.

-اونوقت مدیر شرکت؟

چقدر فضولم من!!! مقمه فب باید بدونم کجا کار میکنم و ریسم کیه.

-مالا هر وقت فودشون تشریف آوردن اشنا میشین. ایشون زیاد شرکت نمیان

خیلی غیر مستقیم و مودبانه گفت فضولی نکن!

-اها بله ممنونم. پس من بره دیگه تا فردا

-فدانگهدار

وقتی از شرکت اومدم بیرون سریع شماره نگینو گرفتم

پارت سی:

-وای نگین عاشقتم

-ای دیوونه! چته بیخ میزنی کرشده. میشد؟ رضایت داد؟

-از فردا مشغول میشم

-بسلا متی گلی. موفق باشی. فقط کلاسات چی میشه؟

-درموردش صحبت کردیم کلاس که تموم شد میرم شرکت

-اها منم خیلی خوشحال شدم که تونستم واست کاری کنم امیدوارم راضی باشی از کارت.

-فدات. فعلا من بره فونه کاری نداری

-نه فدا فظ دریا چشم ابی

فندیدم و بعد از فدا فظی قفا کردم.

وقتی لباسامو عوض کردم ترجیح دادم یکم درس بخونم. حالا که میخوام کار کنم باید بیشتر

به فکر درسام باشم. بعدم خواستم شام یه چیز راحت بخورم واسه همین بسته نودل و از

تو کابینت برداشتم گذاشتم تو آب جوش.

خوابیده بودم که با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم. اه متنفرم کسی صبح بهم زنگ بزنه

-سلام

-سلام شما

-ببخشید اشتباه گرفتم

قطش کردم. اعصابم و مشتناک ریخت بهم. انگار فقط میخواست منو از خوابم نازم بیدار

کنه. 3 نقطه ای. به ساعت گوشیم نگاه کردم دهنم باز موند! ساعت 6 بود. درد داشت

عایا؟ فدا شفا بده. با مرص رفتم تا صورتمو بشوره. دیگه خوابم نمیبرد که ترجیح دادم یه

صبخونه فیلی کامل و مفصل بخورم چون بعد از کلاس باید میرفتم شرکت! سریع لباسامو

عوض کردم و از فونه زدم بیرون.

طبق معمول پیمان و دوستاشو جلوی در سالن دیدم. اومدم رد شم که صدای پیمان و

شنیدم

-بچه ها من هوس دریا کردم!!

-کدوم دریا، دریای فروشان یا دریایی که داره میره داخل

مرصی شده. بیبشعورا. بدون اینکه وایسم جوابشونو بدم یه چشم قرنه به دوتاشون رفتم و

به راهم ادامه دادم. سرکلاس نگیو دیدم که وقتی منو دید دویید سمتم و بغلم کرد. یافدا

این پیشه

-پیشده،؟؟؟؟؟؟

-چیو پیشده!

-همین که یهو منو بغل کردی

-مگه قراره پیزی بشه تا من تو رو بغل کنم. دلم تنگ شده بود بغلت کردم

-مررررسی

-فداتم. تبریک واسه کار فانوم وکیل

-مدیونتتم واقعا زحمت کشیدی

-این چه مرفیه که میزنی.

به سمت صندلیا رفتیم. ژاکلین تا منو دید سلام کرد و منم به گرمی جوابشو دادم. همون موقع هم استاد رسید. در طول کلاس سنگینی نگاه به نفرو رو فودم مس میکردم که سرمو

برگردوندم با پیمان مواجه شده... سریع روشو برگردوند. فدایا همه امروز به چیزیشون

میشه ها. اما امروز نگاهش از روی کینه نبود. اون حرفش دم در سالن! منظورش چی

بود؟! تموم مدت سرمو گرفته بودم بین دستا که با صدای استاد سرمو بلند کرده

-خانوم اعتمادی میتونین این مبحث توضیح بدین؟

همه ی سرا برگشت سمت من. به نگاه به تابلو کرده. فداروشکر دیروز این درسو فوندم و

فول فولم. از جام بلند شده و رفته پای تابلو و قشنگ توضیح دادم. استاد با به نگاه

تمسین امیز تشکر کرد و فواست بشینم. موقع رد شدن از کنار صندلیا صدای پیمانو

شنیدم که گفت: نابغه ای. بدون اینکه بهش نگاه کنم رفته نشستم...

پارت سی و یکم:

بعد از کلاس سریع با نگین خدافظی کردم و به سمت شرکت رفتم. وارد که شدم به سمت
صندلی و میز منشی که دیگه من صاحبش بودم رفتم و وسایلمو گذاشتم. همون موقع در
اتاق معاون باز شد و نیما اومد بیرون. وای خدا چه صمیمی شدم از اینکه فیلی رامت تو
دلج بهش گفتم نیما لبفندی رو لبم نشست که از چشمش دور نمود! با تعجب ابروهاشو و

داد بالا

-سلام

-سلام خانوم اعتمادی تبریک میگم

-مرسی این کار و تبریک و از نگین و شما دارم

-خواهش میکنم. راستی دیروز درمورد همه چی صحبت کردیم الا مقوق شما افرساعت

بیاین تا صحبت کنیم.

بعدم به سری کاغذ گذاشت جلوم تا ایمیلشون کنم و رفت. یک ساعتی طول کشید تا

تایپشون کنم و بفرستمشون ولی بالاخره تموم شد

10 روزه از اومدنم به شرکت میگذره. فکر میکردم بیا اینجا میتونم بردیا رو فراموش کنم

اما نمیدونم چرا باهر بار دیدن این سافتمون دوباره میاد تو ذهنمو همه تصمیمها و

باورامو فراب میکنه...داشتم به اتفاقات افیر فکر میکردم که در اتاق نیما باز شد و اومد

بیرون

-فانوم اعتمادی

-بله

-فردا من شرکت نیستم و خود رییس شرکت میان. این پرونده ها رو کامل کنین و دقیق مرتبشون کنین و فردا به رییس تمویل بدین. درضمن در رابطه با استفدام شما من چیزی نگفتم خودتون باهاشون مطرح کنید. من باید به سفر به ایران برم واسه بستن چنتا قرار داد امیدوارم تو این چند روز که نیستم به کارها با نظم خودشون رسیدگی بشه.

-بله متما

-پس فعلا

-فدانگهدار

بعده به سمت در رفت. نمیدونم چرا استرس گرفتم وقتی گفت قراره رییس شرکت

بیاد. فیلی سفته کسی که ماه تا ماه به شرکتش سر نمیزنه مالایهو بلند شه بیاد. چه

اخلاقی داشته باشه فدایمیدونه. به ساعت نگاه کردم دیدم 45 / 7 هست انقد سرگرم شده

که نفهمیدم چطور گذشت. کیفمو برداشتم همه رفته بودن و شرکت خلوت بود. به سمت

فونہ رفتہ. وقتی فواستم از اسانسور بیام بیرون با اومدن من در واحد (روبروییم بسته شد.!! از اینکه ہی من از اسانسور میام بیرون هربار در واحد (روبروییم با اومدن من بسته میشه فندم گرفت. گرسنم نبود واسه همین بفاطر خستگی زیاد فوا بیدم...

پارت سی و دوم:

چشمامو که باز کردم احساس ضعف شدیدی تو دلم پیچید. فهمیدم بفاطر دیشبه که شام نخوردم. بعد از صبحونه دوباره یاد امروز افتادم رییس شرکت. نمیدونم چرا این همه استرس داشتم...

وقتی داشتم میرفتم سمت صندلی دوباره نگاه پیمان و دیدم. فدایا این چشبه! این کلاس و منو نگین باهم نبودیم.

بالاخره تموم شد. سریع وسایلمو جمع کردم تا به شرکت برسم.

-دریا؟

سرمو برگردوندم پیمان بود! دریا؟؟ پسره ای کبیری فحالت نمیکشه منو به اسم صدا

میزنه. چایی نفورده پسرخاله میشه. اخم کردم و برگشتم به سمتش

- فکر نمیکنم اونقد باهات صمیمی شده باشم که اسممو صدا بزنی

- چرا شدی

- چیی؟

- صمیمی دیگه. صمیمی شدی که بهم میگی باهات

به حرف خودم دقت کردم راست میگفت. گفتم باهات. ای خدا الان دیرم میشه! سعی کردم

خودمو ضایع نکنم

-خب امرتون؟؟ من عجله دارم سریعتر

-میخواستم، میخواستم بگم من ازت فوشم اومده

باین حرفش فکم افتاد! این چی میگه دیگه؟؟ متوجه نگاه متعجبم شد

-میدونم عجیبه اما فکر کن.

پیش خودش چی فکر کرده. من اگه میخواستم ازدواج کنم که با بهراد ازدواج میکردم. بدون

اینکه نگاهی بهش بندازم از در دانشگاه زدم بیرون

-دریا! دریا صبر کن

اعصابم فرد شده بود. به هرسختی بود فودمو به شرکت رسونده. به سمت میزم رفته. وای
استرس! متما اومده. برگه پروژه ها رو برداشتم. به در اتاق که نزدیک شده صدای اهنگی رو
از داخل اتاق شنیدم... اما زیاد واضح نبود!

پارت سی و سوم:

با رفته رفته جلوتر رفتن من صدای اهنگ واضح تر میشد:

درگیر رویای توام

منو دوباره خواب کن

دنیا اگه تنهام گذاشت

تو منو انتخاب کن

دلت از ارزوی من

انگار بی خبر نبود

در و زده اما صدایی شنیده نشد. با گذاشتن دستم رو دستگیره ی در، در و باز کرده.

متی تو تصمیمای من

چشمات بی اثر نبود

بالافره دیدمش. سرشو گذاشته بود رو میزش. بیشتر دقت کرده انگار عکس یکی زیر دستش

بود و صورتشو گذاشته بود روش

فواستم بهت چیزی نگم

تا باپشاه فواهش کنم

درها رو بستم روت تا

امساس ارامش کنم

با ببخشیدی که گفتم یهو سرشو بلند کرد. وای فدای من چی میبینم! از تعجب دهنم باز

مونده بود. اونم همینطور

باور نمیکنم ولی

انگار غرور من شکست

آگه دلت میخواد بری

اصرار من بی فایده

بدون اینکه بخواد اشکام جاری شدن. پرونده ها از دستم افتاد. فقط به اون دوتیله عسلی زل

زده بودم و میخواستم مطمئن شم که خواب نیستم. اونم به پشمای ابی من. پاهام

سست شدن، توان ایستادن نداشتم. سعی کردم تو این مدت فکرشو از سرم بیرون کنم

اما الان دوباره اینجا با یه نگاه همه چیز زنده شد متی عشق درونم! ای خدا چرا هنوز

میتونم عشق و تو چشماتش بفونم. هنوز با بهت بهم نگاه میکردم نه اون حرف میزد نه

من. دستمو گذاشتم رو قلبم، عشق دوبار شو مس کردم! مرد من بردیا... یعنی این مدت من

واسه بردیا کار میکردم. وای خدا باورم نمیشه. این بردیاس که روبروی منه؟؟ بعد این همه

مدت که زل زدیم بهم یه بار پشمامو باز و بسته کرده فکر کرده دارم خواب میبینیم اما

نه همش واقعیت داشت!

هرکاری میکنه دلم

تا بغضمو پنهون کنه

چی میتونه فکر تو رو

از سرمن بیرون کنه

اهنگ داشت میفوند و ما مبهوت هم بودیم. اه این اشکای لعنتی چرا تمومی ندارند. به

قاب عکس نگاه کردم عکس من بود عکس پیشمای من...

یا داغ رو دلم بزار

یا که از عشقت کم نکن

تمام تو سهم منه

به کم قانعم نکن

بالافره لب باز کرد. با صدای گرفته ای که تعجب توش موج میزد گفت

دریا!!!!!!

قلبم از جا کنده شد. دوباره صدای مردونش شنیدم. بعد از دو ماه. باز هم ترجیح دادن شرکتش

به من و یادم افتاد. دیگه نمیخواستم اونجا باشم. نمیخواستم دوباره بشکنم! همون یه بار

بس بود. همون یه بار بس بود واسه نابودی زندگیم. سریع از اتاقش اومدم بیرون و کیفمو

برداشتم دویدم سمت در. صداشو شنیدم که فریاد میزد

-دریا! دریا! وایسا دریا-

دوست داشتم بمونم اما اتفاقات گذشته، نمیذاشتن. برای اول ماشین که اومد جلوم

دست تکون دادم و سوار شدم. دیگه به پشت سرم نگاه نکردم... (انتخاب، شادمهر عقیلی)

پارت سی و چهارم:

بردیا:

عکسشو از تو کشوی میز درآوردم. عاشق این عکس. فقط پشماشه. پشمای ابی فوش رنگش! همون پشمایی که زندگی منه. باینکه ازش دورم ولی ذره ای از عشقش کم نشده بلکه بیشترم شده... ای خدا من دردمو به کی بگم، به کی بگم بیشتر از خودم دوست دارم! به کی بگم من با اون کامل میشم؟ به کی بگم من بدون اون هیچم. توی این مدت کارم شده اه کشیدن و ناله کردن! کی میگه عشق وجود نداره. کی میگه عشق و عاشقی دروغه؟! هرکی میگه غلط کرده. عشق دریا تو تموم گوشت و پوستم ریخته کرده! دلجم فیلی هواشو کرده، دلجم هوای پشماشو کرده. برق نگاهش، لمن صدانش، وجودش! دریای من کجایی که بینی بردیات داره میمیره! دلجم واسه یه لحظه دیدنت پرمیکشه، ماضرم کل زندگیمو بدم ولی دوباره داشته باشمت. دوباره پشمای دریاییت مال خودم بشه. اه خدا یعنی الان کجاست؟ داره چیکار میکنه؟! پیش کیه! نکنه ازدواج کرده باشه... وای نه نمیخواه بهش فکر کنم! نمیخواه پیش کسی ببینمش! یا اونو میکشم یا خودمو... ااره بی شک هرکی رو کنار دریا ببینم میکشم! دریا مال من نبود یعنی نشد! نداشتن که بشه. چون مال من نشد پس

نمیدارم مال هیپکس دیگه هم بشه. دلخ نمیخواد کسی دستای ظریف و قشنگشو توی دستاش بگیره! اوای نه دیوونه میشم. دستامو تو موهام فرو بردم و عکسی که تو دستم بود و رو میز گذاشتم و روش خم شدم. اهنگ همیشگی رو پلی کردم. نه من نباید گریه کنم! دریا دوست نداشت من گریه کنم... همیشه میگفت مرد تو اوج دوست داشتتیه. صدای در اومد. یعنی کیه! همه میدونن که این موقع روز نباید بیان توی اتاق من! پس کیه. اه ولش کن هرکی میخواد باشه الان فقط دلخ میخواد به پشتمای دریاییش نگاه کنم. هه هرکی باشه وقتی خسته شد میره. بعد از یکی دوبار ضربه زدن به در دیگه صدایی نیومد. فکر کنم رفت! بهتر. چشمای تو پشتمای ابیش قفل شده بود. دلخ نمیخواست سرمو بلند کنم. صدایی کسی اومد بابفشیدی که گفت سرمو بلند کردم!چی!ینی دارم درست میبینم؟. اره خودشه بخدا خودشه! چشمای ابیشو خوب میشناسم. همون پشتمای قشنگ که زندگیه منه! اوای خدا زبونم بند اومده. فدایا ینی درست میبینم؟؟ خودشه؟؟ یامن همرو شکل اون میبینم. چقدر تغییر کرده ولی هنوز همون جذابیت فاص خودش رو داره. تا اومدم چیزی بگم شروع کرد به دوییدن. زبونم باز شد

- دریا! فکر کنم صدامو نمیشنید چون بی اعتنا به من فقط میدوید. کیفشو برداشت و به صدای من توجه نکرد. نه! جلو چشمای سوار تاکسی شد و رفت! اوای نه نمیخواهم دوباره گمش کنم. سریع سوار ماشین شدم. ساعت 12 بود یعنی کجا میخواد بره؟! ماشین و از

پارکینگ درآورد. اما موقع بیرون اومدن از پارکینگ شرکت یه ماشین محکم باماشینم
برفورد کرد...

پارت سی و پنجم:

اه سرمو گذاشتم روی فرمون! نه دوباره گمش کردم. دوباره تنهایی! نه نمیخوام... از کنار
ماشینم فودمو به فیابون اصلی رسوندم از تو اینه میدیدم مرده اومده بیرون و داره پشت
ماشین میدوه و فریاد میزنه. ولی توجهی بهش نکردم بجاش سرعتمو زیاد کردم نه برای
فرار از اون ادم، برای پیدا کردن زندگیم!

تاشب کل شهر و زیر و رو کرده. نیست که نیست! مثل یه سوزن تو انبار گاه گم شده. جایی
که نگرده باشم نیست! ساعت 12 از شرکت زدم بیرونو الان ساعت 1 شبه وای فدا ینی کجا
رفته! اصلا اینجا چیکار میکنه؟؟ برا چی اومده! نکنه ازدواج کرده و باشوهرش اومده
اینجا. دستمو محکم کوبیدم رو فرمون و فریادم ماشین و پر کرد

-نه لعنتی اون نمیتونه نمیتونه واسه کسی دیگه باشه

از ماشین پیاده شده و سوار اسانسور شده تو اینه نگاه کردم: این منم؟؟ چرا اینجوری شده

موهای بهم ریخته و پیشمای قرمز و فسته. هه متما دریا وقتی قیافه منو دیده فرار کرده

و رفته! باید پیداش کنم! از اسانسور رفته بیرون و کلید و دراوردم. فکر ازدواج کردنش یه

لمظه هم از ذهنم بیرون نمیره... با فکر اینکه یکی دیگه بهش بگه خانومم کمره کم شد و

توی چهارچوب در نشستم. انقدر حال بد بود که توان بستن در فونه رو نداشتم. پاهامو رو

به در دراز کردم و تکیمو به دیوار زدم. دستمو به حالت قایم روی زانوی پای کم شده

گذاشتم. انگشتامو لابه لای موها فرو بردم. دارم دیوونه میشم! دیگه توان نداشتم. دلم

دریامو میخواست! دریایی که با نادونیم از فودم دورش کردم! همون موقع با صدای صامب

فونه به فودم اومدم:- اتفاقی افتاده آقای پناهی

بامالت گنجی جواب دادم

-بله؟؟؟!

-میگم مشکلی پیش اومده؟؟

-سرمو به نشونه منفی به چپ و راست تکون دادم

دیگه صداشو نشنیدم. حالا تو این شهر بزرگ چطور دریا رو پیدا کنی؟ یقه کیو بگیره! اوای

خوا دیگه کشش نداره... دیگه بسه تاوان چیه داریم میدیم ما! به صدای

اشناشنیدم. موصله بلند کردن سرمو هم نداشتم! اوایسا ببینم چقدر صداش شناس! من این

صدا رو میشناسم... سرمو بلند کرده و به سمت صدا چرفوندم! چی دارم میبینم؟ نه این

امکان نداره من دارم اشتباه میبینم! پیشمامو چند بار باز و بسته کردم. دوباره نگاهش

کردم! فودش بود. هواشش به من نبود و منو نمی دید! به نگاه به فودم کردم. سریع در و

بستم. البته یجوری که جلب توجه نکنه...

متی تو تصمیمای من "پشلمات بی اثر نبود؟"

تمام تو سهم منه "به کم قانع نکن!

پارت سی و ششم:

یعنی واقعا دریا اینجا زندگی میکنه؟؟ بلند شدمو از چشمی در بیرونو نگاه کردم کسی توی راهرو نبود. متما فیالاتی شدم! باید همین امشب ته توی این قضیه رو دربیارم. از سافتمون زدم بیرون و به سمت شرکت مرکت کردم. متما توی پروندش نوشته! پرونده رو دقیق بررسی کردم! اوای نه!! همون ادرسه. یعنی تو تموم این مدت نفهمیدم دریا واحد روبرویی زندگی میکنه! یعنی مثل کبک سرمو توی برف فرو کردم و ندیده کی داره واسم کار میکنه؟؟ اهه چقدر نفهمم... نه دیگه نمیتونم دوریشو تحمل کنم. همین الان باید تو اغوشم بگیرمش. دلج براش یه ذره شده برای نفسم برای دلیل زنده بودنم! همین الان باید ببینمش. با سرعت به سمت فونه روندم

واسه اینکه زنگ در فونشو بزنم دودل بودم شاید فکر میکردم ازدواج کرده و الان شوهرش باید در و باز کنه. باین فکر چشمامو بستم و نفس عمیق کشیدم. بالاخره زنگ و زد. منتظر موندم. یهو در باز شد و دوباره چشمام تو چشماش قفل شد. تو چشمای ابی فوشرنگش. داشتتم فیره نگاش میکردم که در و بست... کمره شکست. پشت در نشستیم و لب باز کردم

- دریا، عزیزم در و باز کن ببین چی میگم! اره من نباید میرفتم نباید نادونی میکردم. باید پای تو، پای عشقمون می موند.

- درو باز کن همه چی رو بهت بگم. دلیل رفتنمو دلیل نابودی هر دومونو

- لعنتی دارم دیوونه میشم تو دیگه دیوونه تره نکن در و باز کن و به مرفاه گوش بده!

بالافره بعد از دوماه انتظار کشیدن صداشو شنیدم

- باورم نمیشه! بطور دلت اومد بری؟ یعنی شرکتت انقد ارزش داشت که بفاطرش منو

بزاری و بری... نمیبخشمت هیچوقت! االا هم از اینجا برو دیگه نمیخواه صداتو بشنوم

چقدر صداش بی تاب بود و دلفور. چی داره میگه؟ بفاطر شرکت!

- منظورت چیه دریا! به شرکت چه ربطی داره؟

- من همه چیز و میدونم دیگه نمیخواه انکار کنی آقای پناهی! از پولی که بابام بهت داد و

رفتی پشت سرتو نگاه نکردی! متی بافودت فکر نکردی من چه مالی شده. تو قول داده

بودی! میگن مردا سرقولشون وایمیستن پس چی شد!!

-داری اشتباه میکنی! من اون چک و نگرفتم... بخاطر شرکتتم نرفتم! در و باز کن تا واست

توضیح بدم

-چه تویی می داری هان؟؟ وقتی من از همه چیز خبر دارم

-دریا قسم به همون عشق پاک بینمون، قسم به اون عشقی که بهت دارم و تو نباشی

میخواهم دنیا نباشه داری اشتباه میکنی!

صدایی نشنیده. از حرفاش سر در نمیآورد. یعنی تموم این مدت دریا بافیال اینکه من

بخاطر پول و شرکت رفتم زندگی میکرده. ای خدا!

-باشه حالا که در و باز نمیکنی پس فوب گوش کن...

پارت سی و هفتم:

- فردا همون روزی که باهم صحبت کردیم رفتم شرکت بابات. از فودم و فودت مطمئن

بودم. با اطمینان کامل رفتم ولی.. با حرفایی که پدرت زدو چیزایی که دیدم، شکستم.

دریا میشنوی؟ شکستم، فورد شده..

اون عکسا..اون عکسای لعنتی همه چیزو خراب کرد. آگه تو به من فرصت حرف زدن بدی منم بهت فرصت جبران میدم. به خدا هر دو مون لازمش داریم. فکر میکنی فقط تویی که از من دلفوری و فکر میکنی بازیت دادم؟ بعد از دیدن اون عکسا منم دقیقا همین فکر رو کردم. وقتی دیدم تو بغل اون مرتیکه عوضی هستی میدونی چه حالی شدم؟ اره میدونم بهت فرصت توضیح ندادم ولی واقعا به این جدایی نیاز داشتم. باید با خودم کنار می اومدم. میخواستم با اطمینان برگردم.

-دریا ... درو باز نمیکنی؟ نمیخوای واسم توضیح بدی؟ نمیخوای بهم بگی که اشتباه میکنم؟ نمیخوای قانعم کنی که دوستم داری؟ دریا...

پارت سی و هشتم:

چند دقیقه منتظر شدم اما صدایی شنیده نشد از جام بلند شده که در باز شد و یهو دریا با گریه خودشو انداخت تو بغلم...اون صحنه ها هنوز جلوی چشمم بود...گذاشتم فوب گریه کنه و سبک شه بعد همه چیز و براه تعریف کنه

-بردیا هر دو مومنو بازی دادن هر دو مومن قربانی شدیم قربانی یه دروغ!! اونطوری که تو فکر میکنی نیست من همیشه از بهراد متنفرم بودم و هستم! اون عکس نمیدونم بابا چطور حاضر شده اینکارو بکنه. بعد از رفتنت زندگیم رفت! فنده هامم رفت! به مرز جنون رسیدم... اما حالا که اینجایی نمیخواهم از دستت بدم! بهت ثابت میکنم مرفای بابا دروغ بوده...

بیشتر به اغوشم فشاردمش! بوی تنشو مس و ریه هام و از این بو پر کردم. نمیدونم ساعت چند بود ولی نمیخواستم این اغوش و بعد از دو ماه ول کنم... نمیخواستمش! میدونم بهم دروغ نمیگه... میدونم هر دو مومن عاشقیم سرشو از رو سینم برداشت و بهم فیره شدیم. من عاشق این دخترم عاشق زندگی که قراره باهاش بسازم!! عاشق عشقمون... داشتم اختیار خودمو از دست میدادم نزدیکی بیش از حد بهش بی قرارم میکرد نمیخواستم اتفاقی بینمون بیوفته...

-دریا

اشکاشو با پشت دست پاک کرد

-جانم

-بهتره، بهتره بری داخل! فردا باهم مرف میزنیم

باتعجب بهم نگاه کرد نمیتونستم بگم داری تمریکم میکنی و به اغوشت نیاز دارم. تا قبل

از ازدواج هیچ اتفاقی نباید بیوفته من عاشقشم صبر میکنم

-نپرس فقط برو!

بعدم بدون اینکه بهش نگاه کنم رفتم سمت در و امدم! در و بستم و نفس عمیقی کشیدم.

دریا:

نمیدونم چرا یهو رفت داخل و در و بست! نکنه، نکنه، نکنه پشیمون شده! نکنه مرغامو باور نکرده، وای بابا تو بامن چیکار کردی! هیچوقت نمیبخشمت. هیچوقت! به سمت در رفتم! فوشمال بودم بعد از این همه مدت دیده بودمش و از همه مهمتر قانعم کرده بود اما کاش این دروغا گفته نمیشد! دروغایی که هر دو مونو شکست... ما رو تا تباهی کشوند! به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. به سقف خیره شدم -خدایا همه چیز و به خودت میسپارم، میدونم ازت غافل شدم... واسه همین انقد عذاب کشیدم. هه بنده ها وقتی به خواستشون میرسن یادت میکنن... اره منم همون بندم. بنده ای که لیاقت بندگی کردن رو نداره! فقط میتونم بگم شکرت بخاطر همه چیز حتی غمگین ترین لحظه های زندگیم...

"صدایم را شنیدید، وقتی صدایش را نشنیدید"

پارت سی و نهم:

گوشیم زنگ خورد. نگاه کردم بابا بود. جواب دادم. خیلی سعی کردم اروم باشم

-سلام بابا

-سلام دفترم خوبی؟؟

هه تازه یادشون افتاده دفتر دارن تمام زندگیمو نابود کردن تازه میپرسن خوبی! فدایا

شکرت... زیاد منتظرش نداشتم

-اره خوبم

-یه اتفاقی افتاده که تو هم باید بدونی

-چه اتفاقی؟

-میخواستم وقتی اومدی دیدمت بهت این قضیه رو بگم اما ترمیح دادم زودتر روشنت کنم تا اون بهراده..... تو حتی خودتم بفوای نمیزارم با اون پسره ازدواج کنی! دیشب با چند تا از همکارای شرکت جلسه داشتیم تو رستوران. مشغول غذا خوردن بودیم که یه دفتر و یه پسر اومدن نشستن روبرومون. پسره پشتش به ما بود اما فیلی اشنا میومد وقتی داشتیم میرفتیم باید از کنارشون رد میشدیم دیدم بهراده و با اون دفتره میگه و میفنده! اون از همون اولم لیاقت تو رو نداشت...

دیوونه شدم! خدایا الان باید بفهمم! الان باید این مرغا رو بشنوم؟؟
بدون اینکه بفوای صدام رفت بالا

-هه واقعا باباجون؟؟ الان تازه به ذات پلید بهراد پی بردین! امالا که زندگی رو ازه گرفتین؟ امالا که اواره ی غربتم کردین! اون موقعی که داشتین به دفترتون انگ کثیفی میزدین و عکسای که نمیدونم از کجا اومده رو به بردیا نشون میدادین به این روز فکر کرده بودین؟؟
-دفتره من...

-نمیخواه چیزی بشنوم. من همه چیز و میدونم! فقط، فقط باورم همیشه بابام با زندگیم بفاطر یه ازدواج این کارو کرده باشه... شما اعتماد بردیا رو نسبت به من از بین بردین! شما

اشکای منو دیدین ولی ده نزدین... شما شاهد همه چیز بودین و سکوت کردین! هیچوقت

نمیبخشمت بابا هیچوقت! هیج بابایی با دفترش اینکارو نمیکنه که شما کردین...

بدون اینکه بزارم بابا کلمه ای حرف بزنه قضا کردم.

خودم فهمیده بودم از همون اول دست بهراد واسم رو شده بود! اما بابا چطور تونست این

بلا رو سرمون بیاره... چطور تونست!

صدای زنگ و شنیده... در و باز کردم و لیفندی زدم... بردیا بود! مرد من...

-سلام بر خانوم خودم

-سلام بیا تو

-ای به چشم!

رفتم اب جوش گذاشتم واسه چایی. بطور کل دانشگاهو فراموش کرده بودم... بیخیال الان

فقط این نزدیکی مهم بود

-چی شد که اومدی اینجا

-راستش بعد از رفتن تو و اون حرفایی که بابا تمویل داد مجبورم کرد با بهراد ازدواج

کنم... اما من کسی جز تو رو نمیخواستم! بهراد که دیگه...! تصمیم گرفتم به بهونه ادامه

تحصیل بیام اینجا هم واسه رومیه خودم خوب بود هم مهمتر از همه دیگه نمیخواست با

بهراد ازدواج کنم...

به چشمای نگاه میکرد

-گریه کردی؟؟

-نه بطور؟؟

-چشمات اینو نمیگه!

-نه هیچی نیست بخاطر دیشبه

-دریا به من راستشو بگوامن هنوز همون بردیام

-نمیخوام نارامت شیم!بعده چیز مهمی نیست

-باشه هرطور راحتی!

-چقدر تغییر کردی!

-این دوماه به اندازه صد سال گذشت!

-اوهوم

-اما تو تغییر نکردی!هنوز میخوامت و عاشقتم!

۱- بردیا اینطوری نگو!

-چیہ فانومہ فجالت میکشه؟؟

جوابی ندادم اون مردونه خندید و چال های فوشگلشو به نمایش گذاشت

-کارا رو درست میکنم و باهم برمیگردیم! این دفعه هیچ چیز و هیچکس نمیتونه مانعمون شه.

با این حرفش ته دلم قرص شد! اما نمیدونستم چرا همش مس میکنم قراره به اتفافی بیوفته...!

پارت چهل:

-دانشگاه نداری فانوم فوش خیال؟؟

-ههه چرا دارم!

-پس پاشو آماده شو برسونمت، منم برم شرکت به کارا برسیم تا سریعتر برگردیم

سریع از سرجاه بلند شدم! شور و شوقی که کنارش داشتم پیش هیچکس تجربش نکرده

بودم

-اووووه چه سریع!

-میدونم که از منتظر موندن فوشت نمیداد!

-فوشماله که هنوز یادته اما من تا اخر عمرم واسه تو منتظر میمونم

و بعدم یه لبخند تلخ زد. میفهمیدمش امروز فاطرات درد داشت.

بی هیچ مرفی باهم رفتیم پایین و سوار ماشین شدیم. ضبط و روشن کرد:

خیلی وقته دلخ میخواد بگم دوست دارم

بگم دوست دارم، بگم دوست دارم

از تو پیشمای من بخون که من تو رو دارم

فقط تو رو دارم، بی تو کم میارم

نیبیم غم و اشک و تو پیشمات

نیبیم داره میلرزه دستات

نیبیم ترس و توی نفس هات

ببین دوست دارم

منم مثل تو بافودم تنها، منم خسته از تموم دنیا

منم سخت میگذره همه شب هام، ببین دوست دارم، ببین دوست دارم

دوست دارم، وقتی که پشما تو میبندی

بامن به دردای این دنیا میفندی

اروم میشم بگی از غمات دل کنی

بیا بهم بگیم دوست دارم

دوست دارم من اون پشمای قشنگتو

دارم واست میفونم این اهنگتو

هرچی میفوی بگو از دل تنگتو

بیا بهم بگیم "دوست دارم" (دوست دارم، بابک جهانپخش)

تا رسیدن به دانشگاه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد

-مواظب خودت باش

-تو هم

از ماشین پیاده شدم. مسلماً به کلاس اولم که نمی‌رسیدم پس منتظر موندم تا کلاس

بعدی

-سلامممم کجایی تووو نه فبری نه زنگی نه چیزی ناسلامتی عشقت بودما!

بامرفای نگین چشمم چهار تا شد

-جاااانم؟؟ عشقم...!!

-اره مگه یادت نیس اونزوز که داشتی لباس رو می‌فردی عاشقم شدی

فندیدم از ته دل!

-ببفشید فکر کنم شما عاشق من شده بودی

-مالا زیاد مهم نیست! کجایی تو هان؟؟ ببینم نکنه....

قبل از اینکه فکرای بدی که تو ذهنش بود و بیاره رو زبونش مرفشو قط کرده

-بردیا برگشته

-چیییییییییییی!

-چشماشو!

-تو داری چی میگی؟؟ بردیا برگشته مگه اون...

-نه اونطوری که فکر میکردم نیست. حالت بریم کلاس بعد کلاس برات تعریف میکنم

نگین هنوز تو شوک بود. ممکنه زدم به بازوش و بازوشو گرفته و کشوندمش

۱۱۱- بیا بریم دیگه

۱-اوه باش

پارت چهل و یکم:

باهم به کلاس رفتیم. تموم مدتی که سر کلاس بودم هیچ چیزی نفهمیدم و انگار این

دفتر عاشقا فقط زل زده بودم به تابلو که با ضربه ی دست نگین به فودم اومدم

-استاد داره به تو نگاه میکنه

-هان؟؟ بله

مواسمو جمع کردم و به استاد نگاه کردم! دیدم همون موقع پیمان هم داره با نیشخند

نگام میکنه. اخمی کردم که پوزخندش ممو شد.

-بپفشید فانم اعتمادی؟؟

برگشتم پیمان اووه خانم اعتمادی

-بله

انگار نمیتونست جلوی نگین حرف بزنه واسه همین باصدای ارومی گفت

-میشه بریم بجای فلوت تر

-نه! دلیلی نداره، سوالی دارین همینجا پرسین

-راستش میخواستم در مورد اونروز، جوابتونو بدونم

-کدوم روز؟

-درخواستم

اووه بطور کل یادش رفته بود اونروز چی گفت! مقش بود الان مالشو بگیرم اما نمیخواستم

این فوشمالیمو باین ادم خراب کنم

-خب جوابتون نه هست! این از همون اولم مشخص بود

-اما شما....

رو به نگین کرده

-بریم؟

-بریم!

چپ چپ نگاهش کردم و از کنارش رد شدیم

-چیشده این پسره چی میگفت بهت

-هیچی ولش کن

-اووووکی پس زودباش درمورد بردیا بگووو

همه چیز و برایش تعریف کردم. اونم رفته بود تو فکر

-پس باین مساب عروسی افتادیم

-دختره ی پرو هنوز زوده

-چیو زوده یهووو نری ایران فبری نگیریاا

-باشه

ژاکلین داشت میومد سمتمون یه پسر فارچی هم کنارش بود.

-ژاکلینو

-اوه اوه این متیو هس دوستتس، باور کن میخواد بیاد به ما معرفیش کنه

نگین درست گفت اومده بود به ما بگه. پسره خوب و ارومی بود و چهره ی بانمکی

داشت! داشتیم حرف میزدیم که گوشیم زنگ خورد

-جانم بردیا

- بردیا؟؟؟

-الو صدا میاد

یهو گوشه قاط شد. واه چرا حرف نزد!

-کی بود؟؟؟

-بردیا! نمیدونم چرا حرف نزد

چند دقیقه گذشت واسم یه اس ام اس اومد بازش کردم.

-میشه بگی این پسره کیه؟؟

-کدوم؟؟؟؟؟

-همونی که سر میزتون نشسته!

به اطرافم نگاه کردم

-تو کجایی؟؟

-دقیقا پشت سرت!

برگشتم و دیدمش! به سمتمون اومد. سلام کرد اما با متیو فیلی سرسنگین رفتار

میکرد. منم واسه از بین بردن جو سنگین گفتم

-بردیا جان متیو دوست (دوست پسر) ژاکلین جان هستن اومدن به ما معرفی کن

انگار خیالش راحت شده بود لبفندی زد

-دریا بلند شو دیگه بریم

با بچه ها فدافضی کردم. لمظه افر شنیدم نگین گفت اووووووف چه غیرتی، درضمن فیلی

بهم میان...

پارت چهل و دوم:

به سمت در دانشگاه رفتیم تو مسیرمون مثل همیشه پیمان و دوستاش وایساده
 بودن. دعا دعا میکردم بگذریم از شون سریعتر. انگار بردیا سنگینی نگاه پیمان و رومون مس
 کرد و سر جاش وایساد

۱۱۱- بریم دیگه

هنوز به پیمان خیره بود. وای فدایا نه اتفاقی نیوفته!

افمی بهش کرد که پیمان روشو برگردوندا!

-بریم!

فدارو شکر بخیر گذشت. سوار ماشین شدیم و به سمت فونه حرکت کردیم

-امروز چطور بود

-میخواه سهممو از شرکت بفروشم به ماهان فعلا که ایرانیه تا بیاد بینم چی

میشه. احتمالا واسه هفته دیگه پرواز داریم

-اوه خیلی خوبه

داشتیم حرف میزدیم که گوشی بردیا زنگ خورد

-سلام جانم مامان

-

-خب!

-

-به من چه ربطی داره!

-

-بله؟؟؟؟

-

-نه مادر من رو من حساب نکنا امکان نداره! من از همون اولشم گفتم که بهتره

-

-افه به من چه ربطی داره دل دختره رو فوش کردین! بعدم مهشید...

-

-نه خواهشا کاری نکنید مجبور شم باهاتون با تندی برخورد کنم

-

-حالا که اینطور شد بهتره به چیزی رو بدونین منو دریا میخوایم باهم ازدواج کنیم

-

-قضییش مفصله

-

-یعنی چی! به هر حال من گفتم نه و پای حرفم شما هم اصرار نکنین چون باعث میشه یه

سری حرمتا شکسته شه!

-چیزی شده؟؟

-هه همون دغدغه همه ی مادرا! زن دادن پسرشون! فکر کردن بچه که واسه تصمیم بگیرن

باین حرفش زنگ فطر واسه زده شد

-زن؟؟؟؟؟؟

-اره

-بیخیال بهش فکر نکن

تا مدتی که برسیم فونه همش فکرم درگیر بود که اون دفتر کی میتونه باشه انقد که

داشتم بدون خدافظی میرفتم سمت وامده

-دریا؟ کجایی تو؟؟

-چی جانم؟؟

-میگم تو چه فکری هستی

-هیچی ایکم بی موصله

-نبینم فانومم بی موصله باشه

-فعلا که هست!

-میخوای بیا واحد من موصلتو بیارم سرچاش

بعده یه لپفند شیطانی زد

-هی هی اقا مواست باشه هاا من صاحب دارم

فندید

-اووه تسلیممم

بعده به نشونه تسلیم شدن دوتا دستشو آورد بالا

-عصر ساعت 5 آماده باش واست سورپرایز دارم

-چیییی هس؟

-کنجکای ممنوع! خودت میای میبینی

-اوووه متما باید خیلی جالب باشه

-برو دیگه فانوم از زیر زبون ما حرف نکش

خندیدم و به سمت در واردم رفتم

پارت چهل و سوم:

در و باز کردم و بعد از تعویض لباسم رفتم تو اشیپزفونه همونطوری که بردیا میخواست منو سورپرایز کنه منم تصمیم داشتم غافلگیرش کنم. واسه همین شروع کردم به درست کردن خورشت فسنجون. عاشقش بود... بعد از اینکه گذاشتم درست شه یه سالاد فوشمزه هم درست کردم... به ساعت نگاه کردم 30 / 1 رو نشون میداد. ظرفا رو غذا رو چیدم تو بشقاب. برنج و هم کشیدم تو دیس و یکم تزیینشون کردم...

بردیا:

تو اینجا چیکار میکنی مهشید؟

-این رسم مهمون نوازیته؟؟!

-من مهمونی دعوت نکردم!

-اومدم صحت یه سری حرفایی رو باگوش خودم بشنوم

-این همه راه! اه

-تو ارزش هر چیزی رو داری

-مهمشید بس کن و همین حالا از اینجا برو من همه چیو به مامان گفتم بعدم نمیخواه

دریا ناراحت شه!

-اوه دریا فانومتونم پس اینجا س یادم باشه یه سری بهش بزنم

-دیگه داری....

-دیگه دارم چی؟؟

همونطور که داشتیم بامهمشید سر و کله میزدیم صدای پرفش کلید و توی در

شنیدیم! مهمشیده شنید و به سمتم اومد و با باز شدن در دستشو دور بازوم حلقه کرد و

سرشم توی گردنم فرو برد

-اومممم چه بوی خوبی میدی!

سریع پستش زدم. دریا به ما خیره شده بود. به چشمش نگاه کردم! از همیشه بارونی تر

بود. بالاخره موفق شدم مهشید و از خودم جدا کنم دفتره ی کنه

-دریا و ایسا واست توضیح بدم

اما انگار نمی شنید چی میگم! نگاه افتاد روی دستش! غذا درست کرده بود!

-ببخشید میشه مزاحم نشین

این صدای مهشید بود. باین مرفش ظرف غذا از دست دریا ول شد و تیکه تیکه شد!

-خفه شو

دریا با بغض مرف زد: باشه باشه! بعدم سریع از در رفت بیرون

با فشونت مهشید و هل دادم

-این چه کاری بود کردی احمق؟

-مگه چیکار کردم! باید میفهمید که باید از تو دست بکشه. مطمئن باش بهتر از تو

واسش ریخته...

-دهن کثیف تو ببند! فکر کردی همه مثل تو هرزه هستن! دریای من از گل پاک تره! امالا هم

گورتو گم کن تا بلایی سرت نیاردم

-باشه پسر خاله جووون اما این پایان بازی نیست!

به سمتش هجوم بردم و از وامد هلش دادم بیرون! دفتره هرجایی!

پارت چهل و چهارم:

یک ساعت از اون اتفاق گذشته! نرفتم پیش دریا چون میخواستم یکم اروم بشم. ولی الان

وقتش بود که باهش حرف بزنم. از وامد زدم بیرون زنگ وامدشو زدم. در و باز کرد. باورم

نمیشد دریا باشه! با بهت بهش نگاه میکردم. این چهره! از همیشه غمگین تر بود حتی روزی

که همدیگرو دیدیم. باصداش به خودم اومدم

-چی؟؟

-دریا اینی که دیدی دفتر خالم بود همونی که مامان اصرار داره باهش....

سکوت کردم!

-خب به من چه! فوشبخت شین

-من بی تو هیچوقت خوشبخت نمیشم

بیشتر به پیشماش نگاه کردم و دست کشیدم رو صورتش

-بافودت پیکار کردی!

دستمو پس زد و صورتشو کشید عقب

-به شما هیچ ربطی نداره

-شدم شما. تو که امروز خودت دیدی به مامان چی گفتم!

-مالا که چی! چرا اون باید بیاد اینجا اونم تو فونه ی تو؟؟ بعدم...

-من خودمم خبر نداشتم قراره بیاد! سرفود بلند شده اومده! اون چیزایی هم که دیدی

نافواسته بود و اون انجام داد! بعدم بنظرت من اگه میفواستم.... کلید فونه رو به تو

میدادم؟؟

-باشه باور کردم

-نگردی

-باورم کردممم

-مطمعن

-اوهووم

-خب مالا اون خورشفت فسزنجونی که درست کردی کجاس که بوی فوشمززش فونه رو

برداشته...

-خودت که دیدی چه اتفاقی افتاد!

-یعنی دیگه نداری

-صب کن! از دست شما مرده که شکمتون واستون از همه چی مهمتره!

-ولی نه از تو؟

-چی نه از من!!!!

-از تو که مهم تر نیس

-!!! لوهوس!

فندیدممممم. دریا رفت و با یه سینی دیگه برگشت.

-من اینو تنها بخورم

-چییه دوست نداری

-مگه میشه دوست نداشته باشم اونم دستپخت خانوممو اما بهم نمیچسبه تو که نهار

نفوردی؟

-نه میخواستم بیام باهم بخوریم که...-

-بیخیال بهش فکر نکن بیا بریم وامد من

بعده اجازه هیچ کاری بهش ندادم وبا یه دستم سینی رو گرفتم و یه دست دیگم دست

دریا رو بردمش وامد...-

پارت چهل و پنجم:

دریا:

بهترین نهار و کنارش خوردم فوق العاده بود و خیلی بهم چسبیدا!

-راستی تو منو میخواستی کجا ببری

-اووف یادم رفته بود

-خب حالا کجا

لبفند مرموزی زد

-نمیشه گفت گفتم که سورپرایزه خانوم

-لووووس نشووو بگووو من کنجکاو

-کنجکاو یا فضووووول؟؟

بااین مرفش نیشگونی از بازوش گرفتم

-ای نکن خب راس میگم

-باشه پس من پا میشم میرم شما هم خودت تنها برو سورپرایزت و ببین

اومدم از جلم بلند شدم که دستمو کشید و تعادلیم و از دست دادم افتادم تو بغلش.مممم

گرفته بودم

-بزار برممممم

-نمیزارم!

-میخواهم بره برو با سورپرایزت خوش باش

-من فقط باتو خوشم

لبفند شیطانی زدم و دستشو که از پشت دورم ملقه شده بود دندون گرفتم

-اووووووه دختره ی سرتق! این چه کاری بود کردی

-حالا میزاری برم یا نه

-نه!

-خیلی به دنده ای

-تو هم خیلی شیطونی

-مرد خوب نیست انقد به دنده باشهها

-دخترم خوب نیس انقد شیطون باشه ها

هردومون بچه شده بودیم. انگار یادم رفته بود 21 سالمه اونم یادش رفته بود 28

سالشه. هرچی بود خوب بود و سر به سرش گذاشتن و دوست داشتم

-بردیا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

-جان بردیا

-لطفا ولم کن ففه شدم

انگار دستاش زیادی قدرت داشت و منو تو مصارنش گرفته بود. خستم شده بود

-مالا که زیاد اصرار میکنی بیا

بالافره از بغلش اومدم بیرون

-ولی خوب بودا

چشم قرنه ای بهش رفتم

-بله به شما که فوش گذشت

-مگه به شما بدگذشت!؟

بهم بد نگذشته بود برعکس احساس فوبی داشتم از اینکه تو بغلش بودی

-من میرم آماده شم بریم واسه سورپرایزز

-میخوای باهات بیا

-نه دو قدمه سریع میام

-باش

داشتم میرفتم که باز دستمو کشید

به چشمم فیره شد

-خیلی دوست دارم

-من بیشتر

لباسامو پوشیدم. همش باخودم فکر میکردم که سورپرایزش چی میتونه باشه. خدا یااا

مردم از فضولییی. بعد از یکم ارایش کردن رفته بیرون. منتظر وایساده بود

-اوووه خانوممو

-چشم چرونی ممنوعه هااا

-چشم

رفتیم پایین و این دفعه من ضبطو روشن کردم و صدای اهنگ تو ماشین پیچید

پارت چهل و ششم:

اهنگ:

Chest to chest سینه به سینه

Nose to nose بینی به بینی

Palm to palm دست به دست

We were always just that close ما همیشه به این نزدیکی بودیم

Wrist to wrist مچ به مچ

Toe to toe پا به پا

Lips that felt just like the inside of a rose

لبهایی که دقیقا مس درونه یک گل رز رو داشتن

So how come when I reach out my fingers

پس چه جوری می

شه که دستام رو از دستات جدا می کنم؟

It feels like more than distance between us

فاصله ای که بین ما احساس می شه خیلی بیشتر از اون چیزیه که واقعا وجود داره

Chorus In this california king bed

تو این تخت پادشاهی کالیفرنیا

We're ten thousand miles apar

ما به اندازه ی ده ها هزار مایل

از هم دوریم

I'll be california wishing on the stars for your heart for me

من هم به فواستار کالیفرنیا فوادم بود که این ستاره ها نشانه های عشق و فوشبفتی رو

برای قلب من و تو می فواد

My california king

پادشاه کالیفورنیایی من

Eye to eye چشم تو چشم

Cheek to cheek گونه روی گونه

Side by side رو در رو

You were sleeping next to me

همیشه کنار هم می فواییدیم

Arm to arm

در آغوش هم

Dusk to dawn

وقت غروب فورشید

With the curtains drawn

با پرده های کشیده شده

And a little last night on these sheets

و با هم اینجا داریم آخرین لمظات شب رو می گذرونیم

So how come when I reach out my fingers

پس چه جوری می شه که دستام رو از دستات جدا می کنه؟

It feels like more than distance between us

فاصله ای که بین ما احساس می شه خیلی بیشتر از اون چیزیه که واقعا وجود داره

My California king

پادشاه کالیفورنیایی من

Just when I felt like giving up on us

درست وقتی که من احساس کردم دارم از رابطه من نا امید می شم

You turned around and gave me one last touch

تو رو به من کردی و انگار یه بار دیگه واسه آخرین بار نوازشم کردی

That made everything feel better

و این باعث شد همه چیز بهتر به نظر بیاد و من احساس بهتری کنم

And even then my eyes got better

و حتی بعد از اون به همه چیز دیدگاه بهتری داشتم

So confused wanna ask you if you love me

هنوزم خیلی سردرگمم می خواهم بدونم آیا واقعا دوستم داری؟

But I don't wanna seem so weak

اما دلم نمی خواد خیلی ضعیف به نظر بیام

Maybe I've been California dreamer

شاید من فقط به (roya پرداز کالیفرنیا) بوده (california king bed_Rihanna)

نمیدونم چرا باین اهنگ آرامش عجیبی گرفتم. یجورایی حس کردم این اتفاقا تو ماهم

تجربه کردیم. رومو کردم به بردیا اما انگار مواسش نبود و اونم غرق اهنگ بود

- بردیا

-

- بردیا ۱۱

- جانم؟؟

-کی میرسیم من موصله سررفت

-نزدیکه فانوم عجول

چند دقیقه بعد جلوی یه ساختمون نگه داشت. مردم داشتن میرفتن داخل.

-اینجا کجاس

-بیا فودت میبینی

دزدگیر ماشین و زد و باهم رفتیم داخل. سوار اسانسور شدیم. خیلی گنجاو شده بودم بینم

اینجا چه فبره که همه اومدن. اومدیم بیرون. چه جایی بود. عاشقش شدم دور تا دورمو

نگاه کردم. نمایشگاه بهترین نقاشی های جهان.

-والای بردیا، اینا، اینا فوق العادن

-اینم سور پرایز

-عاشقتم

فندیدد

-بیا بریم تک تک بینمشون

به سمت تابلو ها رفتیم. همه داشتن نگاه میکردن و تو پهرشون برق تمسین به نقاش
اون تابلو ها دیده میشد...

پارت چهل و هفتم:

تک تک شون از نظر میگذروند و به اسم نقاششون نگاه میکردم. عاشق نقاشی بوده و
حالا بهترین و دیدنی ترین تابلو ها اینجا بود. نقاشی دیدم که محوش شده از "جیم وارن" به
زن باموهای بلند به رنگ ابی که به حالت ابشار توی رودفونه ای دراومده بود و تنش روی
کوه قرار داشت و موهای حالت ابشارش روی اسب هایی در حال دو.

-خیلی جالبه

-اوهوم خیلی

چند تا نقاشی رو دیدم اما از شون چیزی متوجه نشدم. از اون نقاشی هایی بودن که خیلی
مرف توشه و با چشم قابل دیدن و فهمیدن نیست!

اون اتفاقی که صبح پیش اومد و یادم رفته بود. امروز یکی از بهترین روزای زندگیم بود و
اینو ممنون بردیا بودم که منو آورد جایی که دوست داشتم و عاشق هنر بوده

-بریم فانوم

لبفندی به صورتش پاشیده

-بریم

پشمامو باز کرده. وای دانشگاه باید سریعتر کارامو انجام میداده و انتقالی میگرفتم بردیا

گفت فردا پرواز داریم. خیلی فوشمال بودم. بالاخره داشتم به کشورم برمیگشتم و

میخواستم مامانمو ببینم....

-دلج برات تنگ میشه

-من بیشتر

-افه تو دلت میاد بری من تنها میشم

-ژاکلین هس عزیزم بعدم من باید برگردم

-افه کی میشه تو

همیدیگرو بغل کردیم. خیلی دلج برات تنگ میشد. واقعا دفتر خوبی بود و مهربون

-واسه عروسی بیا بهت خبر میدم

-باشهههه متمااا

کارامو انجام دادم حالا دیگه وقت رفتن بود...

-نگین من برم دیگه بردیا بیرون منتظره

-باشه مواظب خودت باش

اشکاشو میدیدم که تند تند میومد روی گونش. منم بی هوا اشکم دراومده بود. به سمت

در دانشگاه رفتم و لمظه ی اخر برگشتم و بهش نگاه کردم اونم دست تکون داد و منم از

دانشگاه اومدم بیرون.

-نبینم این اشکارو؟؟ پیشده

-نگین. دلم برات تنگ میشه واقعا دوست فوبی بود

-عیبی نداره حالا میبینیش

لبفند تلفی زد.

-با یه فیلم چطوری؟؟

-فوبه

-پس بریم تا حال و هوایم عوض شه

(فتیم سینما. اسم فیلمه

"Lost LOVE" (عشق گمشده)

انگار این فیلم و از رو زندگی ما ساخته بودن دفتر و پسر عاشقی که از هم دور شدن و سختی کشیدن. اما بعد از مدتی بهم رسیدن. تمام مدت به فیلم زل زده بودم و متوجه دستای پر قدرت بردیا که دستامو گرفته بود و میفشرد نشدم...

پارت چهل و هشتم:

با بردیا داشتیم برمیگشتیم که گوشیم زنگ خورد. شبیه بود

-سلاممم بی معرفت

-||| زن تو ذوقم فوشالم

-اوه چی شده که فوشمالی

-یعنی تو نمیدونی

-نگو که نزدیکه

-اره

-نه!

-اره دیوونه

-اووه تبریک میگم مبارک باشه فواهر عزیزم

-مررسی

-کی هست بسلامتی؟؟

-سه شنبه هفته آینده، کجایی تو باید بیایا

-متما. راستی واسه یه مهمون دیگه هم جا داری

به بردیا نگاه کردم. با تعجب برگشت سمت من

-کی؟؟ وای نکنه شوهر کردی! دریا میکشمت

-نهههه واسه بردیا

-چییییی! بردیا؟؟

-اره بردیا

-مگه بردیا رو دیدی؟؟ ببینم نکنه ایرانی؟؟ امگه برگشته

-طولانیه. نه ایران نیستیم. دیدمت بهت میگم

-باشه پس من منتظرتونم. کی میان

-فردا پرواز داریم

-عالیه

-فعلا

-بای بای

-کی بود؟؟

-شبمم

-چی میگفت

-داره ازدواج میکنه

-بالافره این ابجی کوچولوی ما رضایت داد عروس شه

-اره واسه سه شنبه هفته آینده دعوتیم

ساعت 12 / 30 بود که هواپیما از انگلیس به ایران راهی شد. به مامان گفتم دارم میام

خیلی خوشحال شده بود. بردیا چشمش رو بست و محکم دست منو گرفته بود تو

دستش. ولی من مگه میتونستم بشینم به دل دردی گرفته بودم امونمو بریده بود. فک

کنم بردیا از نفسم و اروم نبودم فهمید چیزی شده و چشمش رو باز کرد

-چیزی شده

-دلج دردمیکنه

-چرا زودتر نگفتی

بعدم به اتمی کرد که از رو رفته

-نمیخواستم بیدار شی

-از این به بعد این حرفا رو نداریم

بعدم به یکی از مهماندارا علامت داد و اومد پیشمون. ازش خواست چای نبات

بیاره. فدا روشکر مجهز بودن. بعد از خوردن چایی نبات دلج بهتر شد...

پارت چهل و نهم:

بالاخره هواپیما نشست. چمدونامونو تمویل گرفتیم. از مامان بابا خواستم نیاں فرودگاه
وگفتم با بردیا میام نمیدونستم بادیدن بابا چه عکس العملی نشون میدم اما هرچی بود
خوب نبود و باید خودمو واسه یه جنگ اعصاب آماده میکردم. موقع خدافظی انقد اشک
ریختم. اما بردیا بهم دلداری میداد و میگفت نگران نباش، نگران من همینجام دیگه جای
نمیرم. زنگ در و زدم. صدای فوشمال مامان نشون میداد چقدر بیتاب دیدنمه

-بیا دفتره بیا عزیزدلم، بیا

رفتم داخل و بردیا با تک بوقی از من جدا شد. مامان سریع اومد جلوم و بغلم کرد. دلم
براش فیلی تنگ شده بود

-سلام دفتره فوبی مادر الهی مادر فدات شه، الهی بمیره چقدر لاغر شدی

اشک میریخت و منو محکم به بغلش فشار میداد

-سلام مامانی فوبم. بیا بریم داخل

-باشه عزیزم بیا که میخوام یه دل سیر نگات کنم.

-خب قربونت بره چه خبر از بردیا کجاس؟؟ پطور پیدا کردین همو! به خدا قسم اگه میدونستم ایرج این کارا رو کرده به لظه هم نمیداشتم بری. افه این مرد انصاف نداره هه. انصاف! قدیمی شده بود. من باید به کی اعتماد میکردم! به بابام؟؟ بابایی که منو....

-قضیش مفصله

همه چیز و واسه مامان تعریف کردم

-الهی بمیره برات پس فیلی سفتی کشیدی

-بیخیال مامان دیگه تموم شد، دیگه همه ی غم و غصه ها تموم شد! بزودی منو بردیا به

فواستمون میرسیم

-انشالله دفتر گلم. خوشبخت شین. راستی مادر شبنم عاطفه خانوم زنگ زد و واسه عروسی

دعوتمون کرد

-اره شبنم به من زنگ زد

-دفترم برو لباساتو عوض کن، ناهار خوردی؟؟

-اره

-برو عوض کن بیا باز واست گرم کنم تو هواپیما که درست و مسابی به ادم نمیرسن، برو

مادر

لبفندی بهش زده و از جام بلند شده و رفته تو اتاقم. برای هزارمین بار فداوشکر کرده

بفاطر اینکه بالاخره زندگی داشت روی فوش بهم نشون میداد و من از این وضعیت فیلی

راضی بودم...

"عشق" دیواربلندیست میان من و تو

شرح این قصه محال است به ماشابکشد...

بیراهه رفته بودم

آن شب

دستم را گرفته بود و می کشید

زین بعد همه عمرم را بیراهه خواهم رفت...

پارت پنجاه:

به شبنم نگاه میکردم که هی غر میزد

-وای کی تموم میشه! مگه چقدر کار داره! مثلاً من امشب باید موصله داشته

باشما! خستم شد

منم ریز میفندیدم

نشستم رو صندلی و فانومی که اسمش مریم فانوم بود اومد تا منو ارایش کنه و

موهامو درست کنه. به خودم تو اینه نگاه کردم. موهامو بالای سرم جمع کرده بود بعضی از

قسمتاشو بصورت ابشاری ریخته بود بیرون. جلوی موهامو هم فر کرده بود زده بود بالا و

چند تا دستشو ریخته بود تو چشمم. به صورتم نگاه کردم. سایه ابی پشت پلکام و خط

چشمی که چشمامو از همیشه درشت تر نشون میداد. رژگونه صورتی و رژلب قرمز... عالی

شده بودم

-واای نکنه تو قراره امشب جای منو بگیری

-نگران نباش جات واسه خودت ما به مال مردم چشم نداریم

شبیم خندید.کا(مومن تموم شده بود.قرار شد فرهاد بیاد دنبالمون.(شوهر شبیم)شبیم سراز

پا نمیشناخت و هی میگفت وای کی میاد.منم بودم استرس میگرفتم.

-پایینه

باهم دیگه رفتیم پایین و دوربینا هم زوم شدن رو شبیم.

منتظر بودم پس کجا مونده بود...به ساعت نگاه کردم.وای!به در سالن نگاه کردم که

بالافره بردیا وارد شد.ماتش شده.تو اون کت شلوار فاکستری معرکه شده بود.دور تا دور

سالن و نگاه کرد و منو دید اومد سمتم.

-سلام

-س،سلام

زبونم بند اومده بود

-خوب شده؟؟

-فوق العاده شدی

-شما بیشتر

به شهروز نگاه کردم که داشت میومد سمتمون

-سلام به به بردیا خان کجا بودی داداش دلمون برات تنگ شده بود

همدیگرو بغل کردن.دوتا دوست قدیمی!درست مثل منو شبنم

بردیا و شهروز مشغول حرف زدن بودن.همه داشتن میرقصیدن.شبنم و فرهاد هم

باهم.بهشون نگاه کردم.خیلی بهم میومدن.فرهاد پسر خوبو گرمی بود از ته دل و اسشون

ارزوی خوشبختی کردم.داشتم با یه دفتر حرف میزدیم که اسمش نگار بود.دفتر بامزه ای بود

و بامرفاش منو میخندود.موقع حرف زدنمون مواسم جمع شد به دفتری که کنار شهروز و

بردیا وایساده بود...به خوبی میتونستم عشوه هاشو از دور ببینم!زنگ فطر واسم زده

شد.به سمتشون رفتم.بردیا اقم کرده بود

-اومدی

-اوهوم عزیزم.

-خب بردیا چون معرفی نمیکنی ایشان کی هستن؟؟

بردیا!ا جووون؟؟؟؟؟؟؟؟دفتره فحالت نمیکشه جلوی من اینطوری صداش میزنه

-تموم زندگیمه،همسرمه

باین حرف بردیا ذوق مرگ شده.دفتره رو دیدم که به من بامالت پندشی نگاه کرد و روشو

برگردوند

بعد از چند دقیقه دوباره صدای دفتر رو شنیدم

-بردیا جان میای باهم برقصیم

دیگه اتیش گرفته.شهروزه انگار شلغم وایساده بود و نگاه میکرد.یه شرمی به میایی

چطور جلوی من به نامزده پیشنهاد میده.صدای بردیا رو شنیدم که قاطعانه گفت

-نه فعلا موصله ندارم

بعده دستم کشیده شد و دیگه چیزی نفهمیدم.فقط دیدم تو بغل بردیام.باین کارش

اونم جلوی اون دفتر قند تو دلج اب شده بود.بردیا مردونه میرقصید و منم مسافره بازی

درمیاوردم

-خانوم انقدر شیطونی خوب نیستا!زیادی خوردنی میشی

-ایششش

شب‌نم و فرهاد او مدن کنارمون. شب‌نم بردیا و فرهاد رو بهم معرفی کرد

-فیلی جیگر شدی دریا

-تو بیشتر عروس خانوممه

بعد تموم شدن رقص پسر جوونی رفت روی سن و شروع کرد به حرف زدن

-میخواه دعوت کنه از عروس و داماد بیان باهم برقصن...

شب‌نم و فرهاد رفتن بالا و باهم رقصیدن. بعد از تموم شدن رقص شوکی بهم وارد شد. تو

این مراسم منو بردیا رو بعنوان نامزد هم معرفی کردن... به بقیه نگاه کردم بعضیا بالبفند

بهمون نگاه میکردن و بعضیا بامسرت....

پارت پنجاه و یکم:

با بردیا دست در دست همدیگه و ایساده بودیم که دوباره دفتره ی سیریش که حالا

میدونستم اسمش رزا هس او مد کنارمون

-ببخشید بردیا جان مس نمیکنید خانومتون واسه ازدواج یکم بچه هستن

چشمام چهار تاشد. جانم؟؟ فجاتم فوب چیزیه هی من هیچی نمیگم پروتر میشه. تا

اومدم جوابشو بدم و از رو ببرمش بردیا پیش دستی کرد

-فکر نمیکنم به شما ارتباطی داشته باشه پس بهتره تو زندگی دیگران دفالت نکنین

بعدهم روشو کرد سمت منو ادامه داد

-مهم اینه که من عاشقشم

دختره باین مرف پوزخندی زد و رفت. افیش شرش کم شد. بردیای مغرور برگشته بود

بردیایی که جلوی همه غرورشو مفظ میکرد. عاشق همین اخلاقی بود...

-خیلی فواستنی شده بودی

باین مرف بردیا گل از گلم شکفت. دیوونه شده بودم اومدم از ماشین پیاده شم که

دستمو گرفت

-فردا منتظره باش میایم فواستگاری

باین مرفش شادی امشبم تکمیل شد. خیلی تعجب کردم اما جلوی خودمو گرفتم تا

بیشتر از این تابلو نشم. خدافضی کردم و به سمت فونه رفتم

تا صبح نتونستم چشمم و رو هم بزارم از فوشمالی همش فکر میکردم مراسم امشب
 چطور میشه. از صبح تا حالا هزار تا لباس و تو اینه جلوی خودم گرفتم مس میکردم هیچ
 کدوم اونطوری که باید بهم بیاد نمیداد. بالاخره یه کت و دامن شیری رنگ نظرمو جلب کرد

-فوق العاده میشه.

به چهره ی پر استرس نگاه کردم و دستی به لباسم کشیدم. عقربه های ساعت انگار باهم
 مسابقه گذاشته بودن. رفتم پایین

-حاضری دفترم؟؟

-بله بابا

با بابا رابطه بهتر شده بود و خودشم میدونست که اشتباه کرده. بالاخره بابا بود
 نمیتونستم تا اخر عمرم باهاش قهر باشم اما هنوز نتونسته بودم ببخشمش...

پارت پنجاه و دوم:

داشتم میرفتم سمت اشیپزفونه که صدای زنگ و شنیدم. مالم دگرگون شد. ضربان قلبم بالا رفت! رفتم درو زدم. مامانم از اشیپزفونه اومد بیرون. فیلی فونسرد بود اما پرا من نمیتونستم اینطور باشم. فودمم نمیدونستم این استرس بی دلیل و بی موقع از کجا اومده... بالاخره اومدن داخل. از همون اول متوجه نگاه های مادر بردیا شدم ولی سعی کردم لبخند بزنم. پدرش اده فوبی بنظر میرسید. بردیا بیشتر شبیه پدرش بود نه مادرش. نفر بعدی نوبت بردیا بود. یه شلوار جین قهوه ای و کت اسپرت قهوه ای که زیرش یه پیرهن شیری رنگ تنش بود. از این ست فیلی فوشم اومد. انگار فکر همو فونده بودیم. بعد از اموالپرسی بابا به سمت سالن تعارفشون کرد. میدونستم بردیا داره به فودش فشار میاره که با بابا فوش رفتاری کنه و موفقم بود...

بعد از کمی صحبت و آوردن چای پدر بردیا فواست که باهم صحبت کنیم. نمیدونستن ما قبلا مرغامونو زدیم. با بردیا رفتیم بالا

-فوشگل شدی! مثل همیشه دوست داشتنی و زیبا

-شما بیشتر اقا

داشت دور تا دور اتاقمو از نظر میگذروند که رسید به عسلی کنار تخته که عکس خودش

روش قرار داشت. چند لحظه به عکس خیره شد و روشو کرد سمت من

-امیدوارم این مراسم زودتر تموم شن، دیگه طاقتم سراومده

نمیتونستم بگم منم دیگه تحمل ندارم! نمیتونستم بگم استرس بی دلیل تموم وجودمو

پر کرده. پس به یه لبخند و سکوت اکتفا کردم. وقتی داشتیم از اتاق میومدیم بیرون بردیا

صدا زد. رومو برگردوند سمتش. جعبه ای تو دستش بود. به سمتم گرفت ادر جعبه رو باز

کردم یه گردنبند داخلش بود یه گردنبندی که روی پلاکش اول اسمامون با یه قلب بینش

مک شده بود. فیلی زیبا بود فیلی. اومدم تشکر کنم که بردیا گفت

-همیش فقط دوست ندارم هیچوقت اینو از گردنت در بیاری میخوام همیشه بدونی که

مال منی

کاری نمیتونستم بکنم جز لبخند. گردنبند و بست و باهم رفتیم پایین

جوابمو همین امشب دادم. قرار شد با بردیا فردا بریم واسه ی فرید ملقه. بی نهایت

فوشمال بودم و بی نهایت نگران. نگران چیزی که نمیدونستم اون چیز چیه. چیزی که تمام

وجودمو به سمت خودش کشونده و یک دقیقه نمیزاره رامت باشم. با فکر کردن به مراسم

امشب یکم ته دلم قرص شد. دیگه همه چی تموم شده بود بزودی این استرس هم به پایان میرسید... پشمامو رو هم گذاشتم و با خیال آسوده خودم و دست زمان سپردم!

پارت پنجاه و سوم:

سریع آماده شدم و رفتم پایین. ساعت 8 بود. رفتم تو آشپزخونه. مامان مشغول خوردن

صبحونه بود

-سلام مامان صبح بخیر

-سلام دخترم، انگار آماده شدی

-اره دیگه الاناس که بردیا بیادش

به میز نگاه کردم. به به کره و عسل. با هلاوت لقمه گرفتم و اومدم بزاره تو دهنم که با

صدای مامان به خودم اومدم

-مگه تو امروز آزمایش نداری!!!

ایبیبی وای کلا یادم رفته بود. افه یکی نیست بگه کدوم دیوونه ای ساعت 8 صبح پا

میشه میره سرسبیل واسه خرید طلا و این چیزا مگه اصلا باز هستن این ساعت!!

-اوووه یادم رفته بود

مامان لبخندی بهم زد

-عاشقیا!!

رومو به نشونه قهر برگردوند.

-اف ببینش عیبی نداره فحالت نکش ماهم این دوران و گذروندیم!

میخواستم بگم منو فحالت؟؟ من اصلا کی فحالت کشیده که بار دومم باشه که باصدای

زنگ بردیا حرفمو خورد و از جا بلند شده

-اوه اوه مامان اومدش بامن کاری نداری

سریع از اشپزفونه دویدم بیرون. صدای مامان و میشنیدم

-وای دفتر ارومتر. تو چته امروز ناسلامتی 21سالته ها! این دیوونه بازی چیه در میاری...

باین حرف مامان بلند قهقهه زد و رفته سمت اف اف.

-الان میام

کفش اسپرتمو پام کردم و بعد از خدافظی با مامان از فونم زدیم بیرون

بردیا پیاده شده بود و به ماشینش تکیه داده بود. عینک افتابیشم روی چشمش بود. دلم

غش و ضعف رفت ولی جلوی فودمو گرفتم. مامان همین الان گفت 21 سالمه باید فانوم

باشم. به سمتش رفتم

-به به سلام آقای فوشتیپ

-و علیکم السلام فانوم فوشگل

نشستیم تو ماشین. به سمت بیمارستان رفت.

-وای بردیا درد داره؟؟

-چی!

-سوزن

یهو بردیا صدای فندش رفت بالا

-میترسی؟؟؟

-هرهره! چیه فب اره درد داره

-اگه دفتر فوبی باشه نه اصلا درد نداره

تو عمرم هزار دفعه سوزن زده بودم به بهانه های مختلف اما حالا هم استرس باهام
همراه شده بود هم ترس. بردیا به سمت دیگه ای رفت و منم به سمتی که به پرستاره

بهم گفتم

-اغ اغ نزن خانوم نزن

-چرا عزیزمن لازمه

-اها فب بفرمایید کارتونو انجام بدید

دوباره اومد بزنه که دلهره گرفتم

-نه خانوم نزن نزن

زنه کلافه شده بود

-به سوزن هست دیگه واسه اینکه معلوم بشه فونتون بهم میخوره یا نه. تملم کن دفترم

چه خودشو پیر کرد! فوقش میخورد خواهر بزرگترم باشه

-وای خانوم افه نمیدونین چقدر درد داره

خندید.....

-چند سالته

-اوه پس زشته دیگه اینطوری بگی

-ای بابا افه وکیل مملکت پیکارش به سوزن زدن!

مالا نه که فیلیپ وکیل شده!!!

-کاری نداره پشمتو ببند من اروم میزنم

به بردیا نگاه کردم که تو چهارچوب در وایساده بود

-هنوز تموم نشده

-شما شوهرشونی؟! این خانومتون اصلا اجازه نمیده من کارمو انجام بدم

-پیشده؟؟

اروم زیر گوش بردیا گفتم

-می ترسم

دوباره شلیک فنده بردیا فضا رو پر کرد

-بیخیال فانوم گل بزنی بریم زودتر.

-||| نهند! فب میترسم مگه مردم که میکم در نیاد

-خیلی فب دستتو بده به من

بردیا به دستمو گرفت و منم به دست دیگمو گرفتم سمت فانومه چشمامو بستم. با فرو بردن سوزن توی دستم صورتم از درد جمع شد و بردیا دوباره فندید و بهم متلک پروند

-وای نگاه کن صورتشو

اداشو دراورد و رومو برگدوند. به من میفندی؟؟ میدونه پیکار کنم اقا بردیا!! از زنه فدافطی کردیم و اومدیم بیرون. گفتن جواب آزمایش تا سه روز دیگه مشخص میشه.

-توبشین من برمیگرده

رومو برگدوند سمت پنجره که مثلا قهرم. چند دقه بعد دیدم با به کیک و ابمیوه تو

دستش اومد سوار شد

-بیا هم گرسنه ای هم فون ازت رفته

کیک ابمیوه رو فوردم. اونم به سمت بازار سرسبیل حرکت کرد

-هنوز قهری

-نه ولی تلافی میکنم

-تلافیتونم دوست دارم

شکلی درآورده و گفته

-مالا میبینیم.....

پارت پنجاه و چهارم:

از ماشین پیاده شدیم. رفتیم تو یه مغازه که ظاهراً اشنای بردیا بود.

-بفرمایید آقای پناهی

-تشکر

بعد بردیا رو کرد سمت من.

-کدومو میپسندی

همه رو نگاه کردم. همون موقع فکری شیطانی به سرم زد. میدونستم عصبی میشه ولی

تقصیر خودش بود هی بهم فندید!

-عزیزم من میرم پاساژ اونوری، اونور و هم نگاه کنم.

دیگه بهش گوش ندادم و از مغازه زدم بیرون

بردیا

-ببخشید تروفدا خانوما رو که میشناسید از همون اول چشمش به اون روبرویی پاساژ بود

-خواهش میکنم رامت باشین

بامن لجبازی میکنی میدونه پیکار کنه! از مغازه اومدم بیرون. چه زودم نگاه کرد! انگار فقط

میخواست مرص منو دربیاره. اومدم بره اونور خیابون که مواسم جمع شد به ماشینی که

با سرعت به سمت دریا میرفت...

دریا

-بردیا، بردیا؟؟ تروفدا پاشو، چون دریا پاشو! دستپاچه شده بودم. مالم خوب نبود! وقتی صورت

غرق خون بردیا رو دیدم از خود بی خود شدم! بالاسرش حق میکردهم و اسمشو صدا

میزدم. مردم دورمون جمع شده بودن! سربردیا رو تو بغلم گرفته بودم و موهاشو نوازش

میکردهم! بردیا غلط کرده پاشو... این روش خوبی واسه تنبیه نیست! تروفدا پاشو بگه همه

اینا دروغه! پاشو عشق من... پاشو!

پارت پنجاه و پنجم:

توی راهروهای تماما سفید و بی روح بیمارستان دنبال تخت بردیا می دویدم. ابا بسته شدن

در اتاق عمل و دیدن تابلوی ورود ممنوع به خودم اومدم. روی صندلیای توی راهرو

نشستم. از خودم بدم میاد. از خودم متنفرم! افه این چه کار امقانه ای بود که من انجام

دادم. منی که بفاطر به بچه بازی جون عشقمو به فطر انداختم، حالا اگه بیرون نیاد چی؟ امن

میمیره...

-همراه بیمار بردیا پناهی

-بله منم، حالش چگونه؟ فوب میشه؟ کی عملش تموم میشه! کی میتونم بینمش

-خانوم ارومتر. نگران نباش میبینیش، به خانوادهشون خبر دادین!؟

-خبر!؟ باگیچی نگاهش کردم! اصلا مواسم سرجاش نبود

-شما مالتون فوش نیست بهتره بامن بیاین بفش مراقبت ها

احساس کردم سرم سنگین شده و داره گیج میره تا اینکه دیگه چیزی نفهمیدم...

پارت پنجاه و ششم:

-دفترم، عزیزم بین بافودت چیکار کردی

یهو تمام اتفاقات به سمتم هجوم آوردن

-مامان، بردیا، بردیا، بطوره! کجاس میفوام ببینمش

مامان سرشو انداخت پایین و پیشماشو بست

-مامان چی شده بگو اتفاقی واسش افتاده

-نمیشه ببینیش

-مامان گفتم باید ببینمش

-فانوم چه فبرته! چرا انقد سرو صدا میکنی!

-من میفوام همسرمو ببینم جرم که نکردم ای خدا...

-باشه میبینیش، اما هر وقت دکتورش اجازه بده!

از جام به هر سختی بود بلند شدم. مامان گفت دوروزه تو بیمارستانم. یعنی چه بلایی سر بردیام اومده؟؟ لعنت به تو دریا لعنت به من...!! از پرستار پرسیدم منتقلش کرده بودن بفش به در اتاق بردیا نگاه کردم فواستم برم داخل که باصدای مواسم جمع شد

-خانوم اعتمادی

-بله بفرمایید

-میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم. من دکتر آقای پناهی هستم

-بله بله متما

-پس بفرمایید

پشت سرش رفته و وارد اتاق شدم

-بفرمایید بشینید! راستش نمیدونم چطور بگم بهتون اما این حق شماست که بدونید

-چی شده آقای دکتر واسه بردیا اتفاق بدی افتاده! چرا هیپکس به من نمیگه پیشده

-راستش آقای پناهی بینایی شون رو از دست دادن

-چییی

با این حرف دکتر دنیا دور سرم چرخید! منظورش چیه؟ نه فدا نمیخوام چشمای قشنگش

واسه همیشه بسته شه! نمیخوام دنیاش تاریک شه

-افه، افه....

-صب کنین خانوم اعتمادی متاسفانه هنوز حرف تموم نشده

به دهن دکتر زل زدم. چشماشو یه بار بست و باز کرد و به زبون اومد

-متاسفانه بر اثر ضربه ی شدیدی که به سرشون وارد شده بخشی از حافظشونو از دست

دادن و امکان داره شما رو نشناسن.....

پارت پنجاه و ششم:

-دفترم، عزیزم بین بافودت چیکار کردی

یهو تمام اتفاقات به سمتم هجوم آوردن

-مامان، بردیا، بردیا چطوره! کجاس میخوام ببینمش

مامان سرشو انداخت پایین و چشماشو بست

-مامان چی شده بگو اتفاقی واسش افتاده

-نمیشه ببینیش

-مامان گفتم باید ببینمش

-خانوم چه فبرته! چرا انقد سرو صدا میکنی!

-من میفوام همسرمو ببینم جرم که نکردم ای خدا...

-باشه میبینیش، اما هر وقت دکترش اجازه بده!

از جام به هر سفتی بود بلند شده. مامان گفت دوازده تو بیمارستانم. یعنی چه بلایی سر

بردیام اومده؟! لعنت به تو دریا لعنت به من...! از پرستار پرسیدم منتقلش کرده بودن

بخش به در اتاق بردیا نگاه کردم فواستم برم داخل که باصدایی هواسم جمع شد

-خانوم اعتمادی

-بله بفرمایید

-میتونم چند لحظه وقتتونو بگیرم. من دکتر آقای پناهی هستم

-بله بله متما

-پس بفرمایید

پشت سرش رفته و وارد اتاق شده

-بفرمایید بشینید! راستش نمیدونم چطور بگم بهتره اما این حق شماست که بدونید

-چی شده آقای دکتر واسه بردیا اتفاق بدی افتاده! چرا هیچکس به من نمیگه پیشده

-راستش آقای پناهی بینایی شون رو از دست دادن

-چییی

باین حرف دکتر دنیا دور سره چرخید! منظورش چیه؟ نه فدا نمیخواه پیشمای قشنگش

واسه همیشه بسته شه! نمیخواه دنیاش تاریک شه

-افه، افه....

-صب کنین فانوم اعتمادی متاسفانه هنوز حرف تموم نشده

به دهن دکتر زل زده. پیشماشو یه بار بست و باز کرد و به زبون اومد

-متاسفانه بر اثر ضربه ی شدیدی که به سرشون وارد شده بخشی از حافظشونو از دست

دادن و امکان داره شما رو نشناسن....

پارت پنجاه و هفتم:

بردیا؟؟ منو نشناسه نه این غیر ممکنه. اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودن. باین مرف
دکتر دیگه از همه چی بیزار شده بیشتر از همه از خودم. دنیای بدون بردیا واسه من یعنی
مرگ.

-اقای دکتر میتونم ببینمش

دکتر پیزی نگفت

-خواهش میکنم

-همراه من بیاید فقط ببیننش چون باید استراحت کنه

به سمت اتاقش رفتم. دودل بودم در و باز کنه یا نه. چشمامو بستم و اروم در و باز
کردم. خوابیده بود. کاش میمردم و این روزا رو نمیدیدم. رفتم کنار تختش.

-عشق من چرا نگاه نمیکنی؟؟ غلط کردم! بفدا پشیمونم... فقط میفواستم یه شوفیه ساده

کنم. اشتباه کردم. از دستم دلفوری نه؟؟ من باید جای تو رو این تخت باشم! چرا، چرا

سرنوشت جلوی رسیدن منو تو بهم رو میگیره! فدایا امتحان نه؟ افه چه امتحانی. تمام زندگیم

و داری ازج میگیری. خودت شاهد همه چی بودی و باز.... خدایا نمیخواه، نمیخواه کفر

بگم. تاوان چیه داریم میدیم؟؟ عشق پاکمونو.....

- فانوم اعتمادی

باصدای دکتر اومدم بیرون. اشکامو پاک کردم. سرم خیلی درد میکرد. روی صندلیا

نشستم. گیج گیج بودم! بدون بردیا دوهوم نمیاره میدونم... چند ساعت گذشت و من فقط

به به نقطه خیره بودم و به زندگیم فکر میکردم

- شما فانوم اعتمادی هستین؟؟

- بله

- مریضتون بیدار شدن اگه بخواین میتونین ببینینشون

سریع خودمو به اتاقش رسوندم و وارد شدم. دیدمش! چشمش باز بود اما نمیدونستم به

کجا خیره شده. چون روش سمت من نبود

- بردیا!

قلب فودمم با اینطور صدا زدنش به درد اومد

اروم سرشو برگردوند و به من نگاه کرد! به لحظه مس کردم میتونه ببینه اما فقط احساس

بود چون وقتی بهش نزدیک شدم با چشمش دنبالم نکرد و به همون نقطه خیره موند

-منو میشناسی

میفواستم بگم مگه میتونی باعث و بانی این اتفاق رو نشناسی

-چرا چیزی نمیگی؟؟؟ دلفوری ازه. میدونه من نباید، نباید

متی (و زبونم نمیومد بگم چیکار کرده

-چرا پشیمات اشکیه!

-هه یادته گفتم مرد تو اوچ دوست داشتتیه پس واسه چی گر...

همه چی دوباره اومد تو ذهنم. تو، تو اوچ بودنشو ازش گرفتی حالا میگی گریه

نکن؟؟ زندگیشو نابود کردی حالا میگی این اشکا چین؟؟ دنیاشو واسه همیشه تاریک کردی

بازم میگی.....

رفتم سمتش. فکر کنم از نفسای گرمم فهمید که صورتم داره به صورتش نزدیک میشه

اومدم بوسه ای روی پیشونیش کنم و قلبمو تسکین بدم که صورتشو کشید عقب و گفت

-نه خانوم!

با بهت زل زدم بهش

-خانوم؟ مالا دیگه دریاتو نمیشناسی؟ آفه این چه بلایی بود که سرمون اومد. اون اتفاقات بس نبود؟ بردیا بین من دریام عشقت. خواهش میکنم یه چیزی بگو. دلج تنگ شده واسه صدات... بردیا من میمونم من همیشه کنارت میمونم...

پارت پنجاه و هشتم:

اشکام بی امون میباریدن. دیگه بس بود از اتاق زدم بیرون و رفتم تو محوطه بیمارستان! نفس کشیدن براهم سخت شده بود درست مثل زندگی...

-من شمارو نمیشناسم دلیلی واسه موندنتون نمیبینم!

شکستم بازه شکستم! هضم مرفای بردیا واسم سخت بود! ناامید به سمت در اتاق رفتم

اما قبل از گذاشتن دستم رو دستگیره ی در دوباره برگشتم

-باشه، باشه، میرم! اما اینو بدون که همیشه عاشقت میمونم! تنها مرد زندگیم تو بودی و

میمونی! میدونم دست خودت نیست... فکر میکنی من غریبم

چشمای اشکیمو بستم و باز کردم و ادامه دادم

-میره فقط بدون دوست دارم فیلی دوست دارم

بردیا:

لحنتی! داری عشقتو از خودت دور میکنی به چه قیمتی! اشکاشو میبینی دم نمیزنی. بی غیرت تر از تو هم هس افه؟؟ نه اون باید فوشبفت شه اون حق داره فوشبفت شه! دریا نباید پای من بمونه! اون باید زندگی کنه. اگه بتونه! اره میتونه فراموش میکنه باید فراموش کنه! هه افه با یه ادم نابینا چیکار داره...

دریا:

از بیمارستان زدم بیرون... بیمارستانی که چند روز شده بودفونم! فونه ای که بالای سر عشقم بودم! اما حالا باید برم... بخاطر فواسته عشقم!

-چیشد دفترم بردیا رو دیدی

-اره

-حالت فوبه! واقعا نمیدونم چی بگم! فقط، فقط باید فراموش کنی همه ی این اتفاقاتو

بامرف مامان صدام بالا رفت

-چیو فراموش کنم مامان!! امن سه سال عمرمو بیهوده هدر ندادم که حالا فراموش کنم، مامان من عاشقم، یه عاشق که باعث شده عشقش بیوفته گوشه بیمارستان! یه عاشق که نمیدونه داره با زندگیش چیکار میکنه. یه عاشق که از زندگیش فستس و موصله خودشو هم نداره... تو به من بگو چیو باید فراموش کنم امگه اصلا این اتفاقا فراموش شدنی هم هست.....

-دفتره افه من بفاطر

-میفوام تنها باشم

از پله ها رفته بالا. مالج بد بود! از اینکه با مامان باین تندی بر خورد کرده دلگیر شده. افه اون چه گناهی داره! اولی دست خودم نبود. فسته بودم فسته ی فسته!

-خدایا دیگه این افراشه؟؟ همیشه افرش باشه... نمیفوام دیگه این دنیا تو! نمیفوام این زندگی رو حتی واسه یه لحظه...

پارت پنجاه و نهم:

-خدایا خودت میدونی که این همه بلا حق من نیست! افه چرا! واسم سواله مگه ما فقط بندتیم. مگه ما فقط تو این دنیای لعنتی هستیم. نمیخواه بشینم و کاری نکنم... نمیخواه

دست رو دست بزارم تا همه چی از یاد بره. من باید بجنگم بالاخره یه در امیدی پیدا

میشه! دوباره شانسمو امتحان میکنم

-کجا میری دفتره

رفتم سمت مامان و کشیدمش تو بغلم.

-قربونت بره ببخشید من مالک خوب نبود تو منو ببخش اگه باهات بد مرف زد بفا

دست خودم نیست

-میفهمم میفهمم واست سفته دفتره اما ایشالا هرچی خدا بخواد بشه هرچی سلامته

-بعده میرم بیمارستان

-مواظب خودت باش

گوشو بوسیدم و فدافظی کردم

وارد بیمارستان شدم. بی اجازه وارد اتاقش شدم. چقدر معصوم خوابیده بود

-خانوم؟؟ خانوم! آقای دکتر من صداشون زده اما...

-مشکلی نیست

بعدم هردو از چهارچوب در خارج شدن.

-بردیا عزیزم چشماتو باز کن! اخ مواسم نبود که دیگه نمیتونی دنیا رو ببینی... نمیتونی پرپر

شدن منو ببینی!

در مین حرف زدنه چشماتشو باز کرد

-بیداری شدی عزیزم؟؟ امروز مرفص میشی. خودم پیشتم نگران نباش! به چشمات نگاه

کردم که اشک توش ملقه زده بود. افه دلیل این اشکا چیه

-بردیا تو منو میشناسی! میدونم میشناسی... مگه میشه منو یادت بره امگه میشه خاطره

هامونو فراموش کرده باشی! نمیشه مطمئن نمیشه... خیلی کم حرف شدیا... من دوست

ندارم مرد انقد کم حرف باشه! من همون بردیا رو میخوام بردیایی که یک لحظه لفظ

عاشقانه از دهنش نمیوفتاد...

اشکی از چشمات سر خورد و روی گونش جاری شد...

بردیا داره گریه میکنه! بردیا... واسه چی افه! فدایا فقط میفواه همینو بدونم واسه چی

اشک میریزه. نمیفواه بردیا رو اینطور ببینم با دیدن اشکاش دلم میفواد بمیرم... بردیا

نباید گریه کنه نمیفواه گریه کنه

رومو برگردوندم تا اشکاشو نبینم! باصدای پرستار رومو برگردوندم سمتشون

-اقای پناهی باید حاضر شین مادرتون اومدن واسه ترفیصتون. هزارین کمکتون کنم

-من کمکتش میکنم شما میتونین برین

پارت شصت:

بردیا:

از جام بلند شدم! چرا دارم این کار و با هر دو مومن میکنم! چرا عشق ما اینطوری باید تموم

شه... فدایا نمیفواه دوباره از دستش بدم اما این خودفواهییه تمامه که واسه خودم

نگهش دارم! اون حق داره زندگی کنه پس من از این رابطه میرم بیرون

-بیا، بیا کمکت کنم دستتو بده به من

وقتی گرمای دستش روی بازویم رو مس کردم دستمو کشیدم... میخواستم از همین الان

فراموش کنه... باید طبیعی رفتار کنم

صدای در اتاق و شنیدم. نمیدونم کی بود

-سلام پسر! مادر قربونت بشه! فوبی؟ این دفتره اینجا چیکار میکنه! نمیخواه بره دنبال

زندگیش...

از خودم متنفرم، متنفرم که این حرفا رو درمورد دریا میشنوم و صدام در نمیاد امن محکوم

شدم محکوم به سکوت واسه برملا نشدن مقایق....

دریا:

مادر بردیا وارد اتاق شد که دیدم مهشیدم پشت سرشه.

فدایا این دیگه اینجا چیکار میکنه! از حرفای که مامان بردیا درباره زد نارامت نشدم چون

میشناختمش! از من فوشش نمیداد. به بردیا کمک کرد تا لباسشو بپوشه و بعد باهم به

سمت در رفتن! آخرین نگاهمو به رفتنشون دوفتم تا اینکه در بسته شد و دیگه

ندیدمشون...

بردیا:

-پسره جلوی اون دختره نشد باهات حرف بزنی مهشید رو میشناسی؟!

هه همرو میشناختم اما نمیدونم چرا میلی به شناختن مهشید نداشتم حتی الان که
ما فطم سرجا شه...

-دفتر خالته اقراره چند روز پیش ما بمونه در اصل قراره به تو کمک کنه

میخواستیم بگم من نیازی به کمک این دختره ندارم اما نه نباید کسی بفهمه که من
فراموشی نگرفتم

وارد فونه شدیم

مهشید-بردیا بزار کمکت کنم لباساتو عوض کنی

-خودم میتونم

-باشه هرطور راحتی

-پسره واست اتاق پایینی رو آماده کردم گفتم سفتته بخوای بری بالا

بفاطر این کار مامان ممنونش بودم

-باشه

-درضمن مهشید جان من میرم غذا درست کنم تو مواست به پسره باشه

-باشه خاله جون

بعد از چند دقیقه دستی دور بازو ملقه شد و منو به سمت اتاق برد. وارد اتاق شده...

-این عکسا چیه (رومیز! مگه خاله اینا رو نمیخواست بندازه دور. اون دفتره که دیگه غریبس

اون عکسا عکسای دریا توی اتاقم! اون داشت به اونا دست میزد

-بهشون دست نزن

-افه...

-گفتم دست نزن برو بیرون...

به هر سختی بود میز و پیدا کردم و روش دست کشیدم. یکی از قاب عکسا رو برداشتم و

دودستی گرفتمش!

-میف که دیگه نمیتونم صورت قشنگتو ببینم! دنیا به تاریکه اما من راضیم نمیخواه

دنیا به خاطر من تاریک شه! تو باید فوشی کنی زندگی کنی... طعم فوشبختی رو بپشی...!

پارت شصت و یکم:

-سلام

-علیک بله؟؟

-میخواهم بردیا رو ببینم

-نمیشه

-اونوقت چرا ا شما کی باشی؟؟

-هوووی کجا

بی توجه به مهشید رفته داخل دفتره واسه دیدن بردیا برای من تعیین تکلیف میکنه

-مهشید دفتره کیه پشت در؟؟ به به دریا فانوم شما کجا اینجا کجا

-اومدم حال بردیا رو بپرسم

-خوبه تو رو نبینه بهتره میشه

یه نگاه دلفور به مادرش انداختم و بعدم از پله ها رفته بالا. در اتاق بردیا رو باز کردم اما

هیچکس داخلش نبود! متی وسایلاش... از پله ها اومدم پایین که دیدم مهشید داره

باپوزخند نگاه میکنه. دفتره ی روانی. شاید اتاق بردیا رو آوردن پایین چون سفتش میشه

بره بالا. به سمت یکی از اتاقای پایین رفته و دستمو گذاشتم رو دستگیره و بالاخره بازش کردم. پشت پنجره اتاقش نشسته بود و درش باز بود.

-ازم فواستن نیام تو اتاقت اما من هرطور شد اومدم. افه میگن من غریبم! میگن تو منو نمیشناسی! همش میگن دست از سر تو بردارم! افه نمیدونن که ادم نمیتونه دست از سر زندگیش برداره

بردیا:

وقتی در اروم باز شد مدس زدم دریا باشه و وقتی صداشو شنیدم مدسم به واقعیت پیوست. پشت سرهم و با بغض حرف میزدانمیتونستم ببینمش... قلبم بدجوری درد گرفت از اینکه بار اخر فوب نگاش نکردم. با این حرفاشم کلافه شدم. از حرفی که میخواستم بزنم مطمئن نبودم اما مجبور بودم بگم تا بیشتر از این ادامه نده پس حرفمو به زبون آوردم

-شاید، شاید درست میگن!

-چی؟؟ بردیا خودتی! همون بردیایی که اجازه نمیداد نازک تر از گل به عشقش بگن! این حرفه توعه؟؟ بیفشید مواسم نبود که من از نظر تو یه غریبم.

دوباره صدای درو شنیدم! این دیگه کیه

-بردیا جان! اذیت شدی؟؟ این بره بیرون از زندگیت همه چی درست میشه و همه از دستش

راحت میشن

باین مرفاش اتیشی شدم اما با کوچیک ترین عکس العملی از سمت من دریا شک

میکرد واسه همین مخاطبم و دریا قرار داده

-بهتره از اینجا برید

-بردیا!!!

اینطور صدا زدنش از خود بی خودم میکرد اما اون دیگه مال من نبود...

-باشه باشه میره اما میاه، میاه، حالتو میپرسه

بعده صدای بسته شدن در و شنیده!

-بردیا بهتر نیست فودت بطور قاطع به این دختره بگی دیگه مزاحمت نشه! مقدر اویزونه

افه....

مرفی نتونستم بزنم! چی باید میگفتم... چی میتونستم بگم تا زندگی عشقمو به در دسر

ندازم پس مثل همیشه ترجیح داده سکوت کنم...

پارت شصت و دوم:

دریا:

از فونه بردیا اینا اومده بیرون! دل شکسته بود اما هنوز ته دلج یه نور امید بود! تمام راه رو پیاده رفته و یکم فکر کرده. افر همه چیز بردیا بود افر تموم فکرا میرسید به بردیا. وقتی رفته فونه داشتیم کفشامو در میاوردم که صدای فنده همه جا رو پر کرده

بود! زن عمو اینا بودن

-سلام

-به به دریا جون! خوبی؟؟ معرفی میکنم عروس گل یلدا

یه نگاه به یلدا انداختم. دفتر بامزه ای بود و به چهرش میفورد مهربون باشه!

-بیا، بیا بشین با عروس اشنا شو

مرف زن عمو یه نوع تیکه و کنایه بمساب میومد! اما من صبرم بیشتر از این مرفا بود. به

سمت یلدا رفته و بافوشروی بهش سلام کرده

-سلام من دریا هستم خوشالم از اشنایت

-سلام منم یلدا ممنون عزیزم

یه نگاه به بهراد کردم که فیره به من نگاه میکرد

-مبارک باشه پسر عمو

این حرفمو با یه حالت خاصی گفته و بهرادم به گفتن یه ممنون خشک و خالی اکتفا کرد.

-مامان من میرم تو اتاقم! فعلا با اجازهتون

-برو دخترم ولی زود بیا

وارد اتاق شدم! یه نگاه تو اینه به خودم کردم... بی روح! سرد! کسل... لباسامو عوض کردم و

رفتم پایین

-خب دریا جان چه خبر پیکارا میکنی؟ اشنیدم میخوای ازدواج کنی! سلامتی کی؟ بردیا هس

دیگه...

دستپاچه شدم نمیدونستم چی بگم

-بردیا! اره، اره، راستش زیاد عجله نداریم یکم کارای بردیا ردیف شه بعد تصمیم میگیریم.

بازم نگاه افتاد به بهراد که خیره منو زیر نظر داشت. واسه اینکه از نگاهای بی موردش فرار

کنم رو به مامان کردم و گفتم

-مامان غذا رو گاز داری؟؟ من برم یه سر بزنم بهش

-باشه دختره

به سمت اشپزفونه رفتم! داشتم غذا رو چک میکردم که صدای پا شنیدم! رومو برگردوندم

خودش بود..... رفت از تو یخچال اب برداشت نشست رو صندلیا و منم بی تفاوت به کارم

ادامه دادم

-چیزی شده؟

-نه چی باید بشه!

-افه این قیافه داد میزنه یه اتفاقی افتاده

-گیرم که افتاده باشه! نگرانی میخوای مشکل حل کنی؟؟

-اگه بتونم چرا که نه

پوزفندی زدم. اونم از سرجاش بلند شد و بهم نزدیک شد. مسیر نگاهشو که دنبال کردم

فهمیدم..... هوای نه فدا... صورتش هر لحظه به صورتم نزدیک تر میشد. فقط یک سانت

مونده بود که صورتم و برگردوندم و سریع پشتمو راه کردم

-دریا جون میگم....

یلدا بود! فک کنم مواسش جمع بهراد شد که مرفشو قط کرد

-تو اینجا پیکار میکنی

بهراد هول شده بود

-هیچی خواستم از دریا قرص بگیرم فیلی سره درد میکنه

پسره ی درغگوی اشغال. میف یلدا که میفواد باتو ازدواج کنه واقعا یلدا واسه بهراد زیاد

بود....یه چشم قرنه بهش رفته و قرص و ازتو یخچال برداشتم و به سمتش گرفتم....

پارت شصت و سوم:

بعده از اشپزفونه رفتن بیرون. صدای بابا و عمو رو هم شنیدم که تازه اومدن! هنوزم نمیدونم بابا چطور اجازه داد عمو اینا بیان اینجا با اون گندی که بهراد زد. از اشپزفونه رفتم

بیرون

-سلام

-سلام دختره

-سلام دریا جان خوبی عمو؟

-ممنون

سکوت چند دقیقه ای بینمون برقرار شده بود که با صدای بابا شکسته شد

-خوبی بابایی؟ بردیا رو دیدی؟؟ مالش بهتره!؟

گنگ نگاهش کردم.

-مگه واسه بردیا خان اتفاقی افتاده

این سوال و عمو پرسید

سریع جواب دادم

-نه چیزی نیست! مسموم شد یکم واسه همین

نفس راحتی کشیده.

اونشب هم به هرسفتی بودگذشت

-الو شبنمی وقت داری یکم باهم حرف بزیم؟؟

-اره عزیزم من فونم منتظرتم بیا

زنگ در فونه شبنم اینا رو زده امد اقل فوشبالم که دوستم به ارزوش رسید و فوشبفت شد

در با صدای تیکی باز شد و رفتم داخل

-سلامم چطوری تو

-سلام بد نیستم

-چیعهه چرا انقد گرفته ای؟ بردیا چطوره

شبنم همیشه از همه چیز بی خبر بود و سوالاشم غیرقابل جواب دادن

(روی کانپه نشستم

-راستش واسه همین اومدم!

تمام ماجرا رو براتش تعریف کردم. بادهن باز زل زده بود به من...

پارت شصت و چهارم:

-میبینی شبنم فدا نمیخواد منو بردیا بهم برسیم! سرنوشت نمیخواد ما رو از اون همه عذابی که کشیده دور کنه! داشت همه چیز به فوبی پیش میرفت! نمیدونم چی شد که اینجوری شد! فدا فسته شدم... دیگه طاقت ندارم! بردیا انگار غریبه ها باهام رفتار میکنه و من از این همه دوری رنج میکشم

-واقعا نمیدونم چی بگم ولی فوب میگی که یا پس نمیگشی! ببخش که نمیتونم بیشتر از این دلداریت بدم افه شرایطت خیلی سفته بعید میدونم با دلداری حالت فوب شه -میدونم عزیزم، میدونم! داغون تر از من پیدا نمیشه. تازه داشتم طعم خوشبختی رو می چشیدم که.....

صدای زنگ مانع ادامه مرفم شد

شبنم رفت و در و زد گفت شهروزه!

به به میبینم که جمعتون جمعه اقا شهروزتون کمه! دوخواهر گرامی چطورن؟؟

بعد رو به من کرد وگفت: عروس شدن چه مسی داره

-شهروز یه لمظه بیا

یکم از من فاصله گرفتن و منم به فرش خیره شدم

شهروز با تعجب به من نگاه میکرد.

-ع مرفایی که شبنم میزنه راسته؟

با تاسف سرمو تکون دادم

-خواهر کوچولو نگران نباش همه چی درست میشه! از فدا بخواه کمکت میکنه

-چی درست میشه؟؟ قلب شکسته من یا حافظه بردیا! این مال داغونم؟ پشمای عشقم

دوباره برمیکرده؟ تو بگو شهروز برمیکرده؟ شبنم برمیکرده! دیگه حتی فدا هم نگاه نمیکنه

و منو به مال خودم رهام کرده تو چی میگی شهروز...

شبنم اومد دستمو گرفت و منو نشوند! بعدم رفت با یه لیوان آب قند برگشت

-بیا قربونت برم اینو بخور اروم شی. میخوای چند روز پیش من بمونی؟؟ کسی پیشم

نیست!

-نه میرم فونه

-خب بمون

-نمیخواه تو رو هم ناراحت کنم میرم فونه

-باشه هرطور راحتی مذاقل نهار بمون

سرمو به نشونه باشه تکون دادم و کنار شبنم و شهروز نهار و خوردم.البته بیشتر داشتم
باغذاه بازی میکردم

پارت شصت و پنجم:

-مرسی شبنمی من دیگه بره

-کجا؟؟؟بودی حالا

-نه دیگه میخواه بره یکم فرید کنم بره پیش بردیا

-باشه عزیزم

-هرجا فواستی میبرمت

از شهروز تشکری کردم و باهم بعد از خدافظی باشبتم به سمت بازار رفتیم. چند دست

پیرهن واسه بردیا خریدم و شهروز منو رسوند در فونه بردیا اینا

-ممنون واسه همه چی

-قابل تو رو نداره. ما که 2تا فواهر بیشتر تو دنیا نداریم! (ناراحتم نباش ایشالا همه ی چی

درست میشه

-خداکنه همینطور که میگی باشه

-فعلا

-خدافظا

به سمت فونشون رفتم و زنگ و زدم. طبق معمول مهشید بود که در و باز کرد

-باز که اینجایی امگه نمیدونی بردیا گفت دیگه راحت ندیدم

با حرفش پشمام 4تا شد...

-خدایی فسنت نشد؟ هرروز میای اینجا چی گیرت میاد جز خواری و برگشتنت

بخض گلومو گرفته بود! بامرفاش داشت فرده میکرد. بغضمو قورت داد و به حرف اومده

-تو بهت چی میرسه که همیشه اینجایی؟

-به من! هه. عشق بردیا

-بردیا از تو متنفره

-تو اینطور فکر میکنی؟! بردیا تو رو نمیشناسه! اخلاقش 180 درجه تغییر کرده.

دیگه نمیخواستم بقیه حرفاشو بشنوم حرفایی که از روی مسادت میزد. مهشید و کنار زدم و رفته دافل

در اتاق بردیا رو باز کردم. روی تخت نشسته بود و روتا دستشو گذاشته بود دو طرف سرش. فدایا داره بافودش چیکار میکنه.

-سلام فوبی بردیای من بیا اینا رو ببین واسه تو فریده. نگران نباش همش اندازست. دیگه بعد از 3 سال زشته سبیز عشقمو ندونم ...

پارت شخصت و شنتم:

-دیشب بهراد اومد فونمون. داشت ازدواج میکرد اما، اما هنوز همونطوری بود! اومد تو اشپزفونه و فواست منو.... حالا بیخیال. بیا کمکت کنم اینا رو بپوشی. متما خیلی بهت میاد

صدای در اومد. باز هم مهشید

-بردیا عزیزم؟؟

با تعجب بهش چشم دوختم که به سمت بردیا رفت و با فاصله کمی کنارش نشست. دستای بردیا رو گرفت تو دستش و یه بوسه کوتاه روی لباش نشوند. ابا بهت بهشون نگاه کردم. دلج پر بود. بغضم ترکید و اشکام بی صدا جاری شدن. چرا بردیا عکس العملی نشون نداد؟ چرا گذاشت دستشو بگیره؟ چرا گذاشت ببوستش؟ فرده کردن بی صدا شکستم. فدایا این افرین ضربش بود دیگه. نابود شده.

-خب بردیا جونم با من کاری نداری فعلا بره؟؟

منتظر جواب بردیا بودم. کمی مکث کرد

-نه بمون!

بامرف بردیا قلبم هزار تیکه شد! باورم نمیشه این مرفو از دهن بردیا شنیده باشم! اتیش گرفتم. فهمیده اونجا دیگه جای من نیست چه برسه تو زندگیش! مهشید با یه پوزخند منو نگاه کرد. فقط میخواستم بره. بره جایی که بتونم نفس بکشم! اکسیژن کم بود و احساس

خفگی داشتم. به سمت در رفتم و نمودنم چطور خودمو به کوچه رسوند. نمودنستم.

دارم کجا میرم! مقصد نامشخص بود و فقط انگار دیوونه ها راه میرفتم....

پارت شصت و هفتم:

به اسمون نگاه کردم. صدای رعد و برق نشونه ای از دل گرفتش بود. اون هم میخواست

بباره درست مثل اشکای من! اونم دلش غم داره درست مثل زندگی من بی اختیار زیرلب

اهنگی رو زمزمه کردم:

همیشه تو فکر اینم که تو رو

من در آینده کجا میبینم

با چه مسی باتو روبرو میشم

خوبه مالک یا بازه غمگینم

بی تفاوت رد میشی یا اینکه

دست دلوایسمو میگیری

من شباهت به خودم دارم یا

تو نگاه دنبال یه تغییری

بارون شروع کرد به باریدن با تمام توانش با تمام بی رحمی میبارید و تند و سریع و بی وقفه همه جا رو خیس میکرد... و من هنوز داشتم کنار خیابون راه میرفتم و باخودم زمزمه میکردم

تو بارون قدم زدم بی چتر

چجوری یادت رفت

چجوری تونستی

من اونقد دلم برات تنگه

که برمیگشتی بهم

اگه میدونستی (تو بارون، علی عبدالمالکی)

هی با خودم تکرار میکردم. هی اتفاقات و مرور میکردم. با صدای کسی به خودم اومدم

-ببخشید خانوم؟؟ همیشه این ادرس.....

و دیگه چیزی نفهمیده!

بردیا:

لعنت به تو بردیا افه اون چه مرفی بود که جلوی دریا زدی چرا فواستی مهشید بمونه. چرا

گذاشتی بیوست. اون چی گفت در مورد بهراد چرا عکس العملی نشون ندادی. از فرط

عصبانیت گلدون روی میز و برداشتم به سمت روبرو پرت کرده. صدای فرد شدن شیشه

پنجره تو فضا پیچید. مالا اون پیکار کنه! اما داره عین ابر بهار گریه میکنه. اسمونم واسه

دل شکسته دریا داره زار میزنه! فدایا من پیکار کرده! فدایا خودت مواظبش باش...

پارت شصت و هشتم:

مهشید: بردیا، بردیا اتفاقی افتاده؟؟ چرا شیشه ها...

-برو بیرون مهشید

-افه باین حالت!

-گفتم برو بیرون

با فریادی که زدم دیگه صدایی ازش شنیده نشد و صدای بسته شدن در اتاق او مدانگنه دریا

بلایی سرفودش بیاره! اون طاقت نمیاره! میدونم دیگه همه چیز تموم شد اما دریا! فدایا

فودت هم کن....

دریا:

-عزیزم بهوش اومدی؟؟ حالت بهتره

-اینجا کجاست؟ شما کی هستین!

-بفواب چیزی نیست. حالت بد شد پسرم تو رو آورد اینجا

با یادآوری اتفاقات گذشته و حال دوباره چشمم شروع به باریدن کردن. دست فودم

نبود! هیچوقت فکر نمیکردم بریا اینطوری فردم کنه! اون که میدونست فرد میشم چرا

گفت؟؟ اون که میدونست میشکنم، میدونست تمقیر میشم، چرا تمقیرم کرد!؟ نه اون

نمیدونست اون هیچی نمیدونه!

-دفترم چه اتفاقی افتاده که این چشمای قشنگتو اشکی کرده، منو مته مادر فودت بدون

درددل کن

فقط میخواستم خالی شوم. واسه فرقی نداشت کی باشه واسه همین هرچی بود و به زبون

اوردم!

بعد از اتمام مرفاه منو به اغوش کشید و تا تونستم زار زدم تو بغل زنی که نمیدونستم

کیه...

-مامان

از تو بغل اون زن که حالا تنها هامیم شده بود بیرون اومدم

-گریه نکن عزیزم راستی من نیلی هستم مادر. بزار ببینم مهرانم چیکارم داره الان میام

پیشتر

به چهرش میخورد زن مهربونی باشه. وقتی رفت به در و دیوار نگاه کردم که رنگ فاکستری

رو در برگرفته بود!یه میز هم بود که روش پره عطر و ادکلانای مخصوص بود. مسلما این

اتاق نیلی جون نبود. مدس میزدم اتاق پسرش باشه! واسه همین بفاطر اینکه بیشتر مزاحم

نشم کیفمو برداشتم و از جام بلند شدم. اشکامو جلوی اینه پاک کردم و به سمت در

رفتم. فدایمیدونه الان ساعت چنده و مامان چقدر نگران شده

-کجا دفتره! بشین پسره میخواد فشارتو بگیره... شاید لازم باشه بری بیمارستان باین

حالت

-تشکر دیگه بیشتر از این مزاحمتون نمیشم مالِ فوبه نیازی نیست باید سریع تر بره

-چه مزاحمتی دفتره شاه بمون فوشمال میشیم بالاخره یه چیزی میفوریم پیش هم

-ممنون شما لطف دارین اما باید بره

-پس مهران مادر برسونشون این موقع شب ماشین گیر نمیداد

بعد از کمی نصیحت کردن و خدافظی از نیلی جوت به سمت در رفته و سوار ماشین

پسرش شده

پارت شصت و نهم:

هر دو سکوت کرده بودیم که یک دفعه این سکوت توسط مهران شکسته شد...

-بیفشید میتونم درمورد مالِ عصرتون بپرسم چی شد یه دفعه اونطوری شدین؟

سکوت کرده! نمیخواستم بیشتر از این خودمو عذاب بدم مسلماً باهربار به یاد آوردن اون صحنه کذایی عذاب چند برابر میشد! خواستم با سکوتم خودش بفهمه که قادر به توضیح نیستم! اونم بعد از اینکه جوابی نشنید به راهش ادامه داد

-از کدوم طرف بره

-چپ

به سمت فونه حرکت میکرد و منم با دادن ادرس راهنماییش میکردم. بالاخره رسیدیم. تشکر کرده و از ماشین پیاده شدم. در همین مین سره گیج رفت و جلوی چشمم سیاهی! نزدیک بود پفش زمین بشم که دستی مانع افتادنم شد و منو تو اغوش خودش جا داد. چشم باز کردم و دیدم سینه مردونه ای جلوی چشمم بالا و پایین میرفت. سریع دستی که پشت کمرم قرار گرفته بود و پس زدم و خودمو از اغوشش بیرون آوردم. همچین محکم و سریع و باخشونت اینکار و کردم که مس کردم نارامت شد

-بیفشید نمیدونم چیشد که یهو...

-لازمه به توضیح نیست! ظاهراً حالتون خوش نیست! میخواین ببرمتون بیمارستان؟

-فیلی ممنون یکم استراحت کنم بهتر میشم. درضمن بابت همه چیز تشکر هم از شما

هم از نیلی جون.

-خواهش میکنم قابل شما رو نداشت...

-با اجازه

و بعد به سمت ماشینش رفت و سوار شد. منم به سمت فونه رفتم و بعد از زدن زنگ و باز شدن در وارد فونه شدم.

پارت هفتاد:

وقتی وارد فونه شدم مامانو دیدم که باگریه اومد سمتم
-الهی مادر فدات شه کجا بودی تو که منو نصف چون کردی دختر، به شبیمنم زنگ زده گفت اونجا بودی بعد با شهروز رفتی فونه بردیا... این همه وقت نگرانت شدم.

مامانو ممکم بغل کردم تا هم اون اروم شه هم خودم

-چیزی نیس مامانم! یکم مالج بد شده بود پیاده روی کردم

-الهی دورت بگردم رنگ به رو نداری که چرا انقد بیمالی

-هیچی نگران نباش من میرم لباسامو عوض کنم

-باشه قربونت برم برو تا شامو برات گرم کنم بیای بفوری

به سمت پله ها رفتم و بعد از بالا رفتن وارد اتاقم شدم. شالمو از سرم دراوردم (روبرو اینه وایسادم). نگاهم که به فوادم افتاد چند قدم به عقب رفتم. پیشم از همیشه بی روح و بی احساس تر بود. نگاهمو از اینه گرفتم و سرمو برگردوندم که نگاهم با عسلی کنار تخته و عکسی که روش بود گره خورد. برش داشتم و نگاهی عمیق به چهره ی شادمون انداختم. چی فکر میکردیم و پیشدابی هوا یاد روزی افتادم که این عکسو گرفتیم... بردیا میفواست این عکس و بگیره و من هی اذیتش میکردم و اداهای الکی از فوادم درمیاوردم. تو یه فرصت که چهره درست شده بود عکس و گرفت و منو غافلگیر کرد. بماند که بعدش چقدر بهش تیکه انداختم و اونم فقط بهم میخندید و میگفت بالاخره یه دقیقه غفلتت کار فوادمو کرد. اونروز فاطره شد و تو گذشته جاموند. کاش ما هم جا مونده بودیم و شاهد این اتفاقات نمیشدیم! اتفاقاتی که به قلب و روممون ضربه عمیقی وارد کرد و دیگه قابل ترمیم نبود.....

پارت هفتاد و یکم:

عکسو تو بغلم گرفتم! خسته بودم از این بازی سرنوشت که هرروز به خوابی براه دیده... تاکی باید به سازش برقصم! همه چیز تموم شد... همه چیز! به عکس خیره شدم - چطور تونستی! چطور؟ من که همه چی رو پذیرفته بودم! من که حاضر شدم باهات بمونم، من که دوست داشتم! من که هنوز عاشقتم لعنتی! دوباره چشمم شروع به باریدن کردن. مالا باید فراموش میکردم. راهی جز این نداشتم. عشقم عشق پیدا کرده بود! کسی که همیشه کنارش بود و من نمیتونستم چیزو تغییر بدم. بیخیال شام شدم و همدم شبام که اهنگ بود رو گذاشتم:

با دل و فون و چشم فیس

به تو میسپارمش اسون نیست

نفسم توی دستات باشه

نزار یک نفسم تنها شه

نگرانت کنه هر لحظه

که باهر چیزی دلش میلرزه

تو بجای من بهش عادت کن

تو خیال منو رامت کن

خدا... آگه فورده گره به به دست دیگه

بازم اسم منو اشتباهی میگه

آگه سفته براه ... آگه دوست دارمش

گریه میکنم و به تو میسپارمش

این تیکه از اهنگ مرف دلم بود... فدایا خودت مواظبش باش! (پویایبیا تی، به تو

میسپارمش)

بردیا:

دوست داشتم زنگ بزنگ ببینم الان کجاست. نگرانیم هر لحظه بیشتر میشد! اما نمیشد آگه

زنگ میزدم زندگیش سیاه میشد! بزار اون خوشبخت شه و زندگی من نابود فقط میخوام

اون تو این دنیا خوشبخت شه همین! بارون هنوز بند نیومده و بود و این نشونه فوبی

نبود! کمی فکر کردم. شاید راهی واسه درمان باشه! من هیچوقت به این فکر نکردم

بودم. درسته دکتر گفت سفته و احتمال اینکه فوب نشه زیاده اما من باید واسه نجات زندگیم اینکارو کنم. امتحانش ضرر نداره. آگه چشمم برگرده دریا هم برمیگرده...

پارت هفتاد و دوم:

دریا:

-بیدار شدی دفترم؟؟

-اوهوم

-دیشب نیومدی شام بفوری. گفتمی حالت بد شد پیشد مگه؟؟ بردیا رو دیدی؟؟ مالش فوب

بود؟؟

زیرلب زمزمه کردم: بردیا، بردیا!

-دریا؟؟

-بله مامانم

-میگم بردیا مالش فوب بود؟؟

-نه یعنی نمیدونم

-تو حالت خوبه

-نه اصلا خوب نیستم مامان

-الهی قربونت برم اتفاق تازه ای افتاده؟

به سمت مامان رفته و سرمو گذاشتم روپاش به یاد دوران بچگی...مقدر دوران خوبی بود

وقتی بزرگ نشده بودیم و مشکلات هم کوچیک بودن اما حالا...

-چیزی نپرس مامان فقط بزار آرامش بگیرم.کنارم باش!تکیه گاهم باش...بفدا من دیگه

طاقت ندارم.

دستشو روی سرم کشید نوازش گونه،مادرانه...اروم شده!غصه هام واسه یه لحظه

فراموش شدن اما فقط واسه ی لحظه

-مامان

-چون دلم

-چرا این اتفاقا برای من میوفته؟؟یعنی قرار نیس من فوشبفتم

صدای گریه مامان بلند شد.

-چرا دختره بالاخره تو هم روی فوشبختی رو میبینی نارامت نباش...

سرمو از رو پاش برداشتم و چایی ساز و زدم به برق!

-راستی دریا مامان میدونه الان موقعیت مناسبی نیست اما پس فردا عروسی بهراده

نگاهم به نقطه ای نامعلوم کشیده شد. هه عروسی من باید عزای تموم شدن رابطه با

عشقمو بگیرم... باتکون دادن سرم به معنی باشه اکتفا کردم...

پارت هفتاد و سوم:

به مامان گفتم واسه ناهار صدام نزنه و به اتاقم رفتم

هوس کرده بودم بنویسم. بنویسم تا اروم شم. وقتی تمام اتفاقات و میاوردم رو کاغذ

بیشتر باورشون میکردم. نوشتم، همه چیز و نوشتم از زندگی دو تا مون و اتفاقات

ناگوارش! ورق میزدم و مینوشتم. نمیدونستم چند ساعت گذشته بود و هنوز دست من

فسته نشده بود. به ساعت نگاه کردم 6 ساعت در حال نوشتن بودم تا به بخش آخرش

نزدیک شده. این داستان داشت به آخر میرسید. درست مثل زندگی مون! جدایی همیشگی

داشت به میان میومد. رابطمون با این مشکلات تموم شد بی شک این دفتر باید بدون

بردیا تموم میشد... بعد از این که تا اتفاق دیشب نوشتم روی تفت دراز کشیدم و

چشمامو بستم...

چشمامو باز کردم. ساعت 6 رو نشون میداد و من این همه خوابیده بودم. به دیروز فکر

کردم به نیلی جون که واقعا اون لحظه واسم شده بود یه تکیه گاه. باید قدرانی کنم دیروز

مالم خوب نبود امروز باید جبران کنم....

از خونه زدم بیرون اتوی خیابونای شلوغ راه میرفتم و دونه دونه مغازه ها رو نگاه میکردم

که نظرم جلب شد به یه پیرهن زنونه به رنگ زرشکی! متما خیلی بهش میومد. پیرهن و

خریدم و اومدم بیرون. واسه سرگرمی مغازه ها رو نگاه میکردم که چشمم خورد به یه

پیرهن ابی مردونه که فضای باریک سفیدی داشت و توی ویتترین خودنمایی میکرد... ملزم

دونستم یه تشکری هم از پسرش کنم بالاخره اون بود که منو برد فونشون.....

-کیه

-دریاه نیلی جون

-خوش اومدی دفتر گل بفرما داخل

وارد شد و از اون فونه ای که بیشتر شبیه باغ بود گذر کرد. خیلی فونشون باصفا بود

وجود گل های فونشبو تو فونشون مس فوبی رو به ادم تزریق میکرد.

-سلاام مادر بهتری؟؟

-اره بهترم.

اما بهتر نبوده داغون بوده!

-بشین برات یه چایی بیارم میچسبه

-زحمت نکشین

-چه زحمتی تو هم مئه دفتر خودم....

پارت هفتاد و چهارم:

نیلی جون به سمت اشیپزفونه رفت. همون موقع صدای در اومد که سرمو برگردوندم و باپسر نیلی جون مواجه شدم. خیره به من نگاه میکرد. نگاهی که معمولی نبود. دیدم نیلی ضایعس هردو سکوت کردیم واسه همین سلام کردم

-سلام فوش اومدین

همون موقع نیلی جون هم از اشیپزفونه اومد بیرون

۱- پسر اومدی. دریا جون اومده بهمون سربرزنه. برو لباساتو عوض کن بیا به چایی بخور از مطب اومدی خسته ای.

-چشم مامان

از این همه راحتی لیفندی رو لبم نشستم. معلوم بود که مادر و پسر هردو رابطه خوبی دارن و مهران هم خیلی نیلی جون رو دوست داره. البته نیلی جون کلا زن مهربونی بود و نمیشد دوستش نداشت

بعد از اینکه چایمو فوردم پاکت ها رو به سمت نیلی جون گرفتم

-این دوتا هدیه ناقابله! راستش نمیدونستم پیکار کنم که مبران شه اما گفتم شاید

گوشه ای از اون زحمتی که شما و اقا مهران واسه کشیدین و پر کنه.

-چرا زحمت کشیدی دفترم نیاز به این کارا نبود گفتم که تو هم مثل دفتر خودم. همین که

دوباره دیدمت به دنیا ارزش داره

لبفندی زد. سنگینی نگاه کسی رو روی خودم مس کردم. به مهران نگاه کردم دیدم اونم که

داره خیره خیره نگاه میکنه. بعد از تشکر فشک و فالی ای که کرد از جاب بلند شدم

-من دیگه برم

-شاه بمونید

صدای پرتکم و جدی مهران بود که منو خطاب قرار داد

-تشکر بیشتر از این زحمت نمیده. بازه ممنون

-از شما باید تشکر کرد. درضمن من میرسونمتون

-نه دیگه بازه زحمت! خودم میرم الانه دیر نیست ماشین گیر میاد.

یکی نبود بگه افه ساعت 9 شب ماشین از کجا گیر میاد

-اینطوری که درست نیست حداقل صبر کنین به اژانس زنگ بزنم

-لطف میکنین

تمام مدت نیلی جون با یه لبخند روی لبش مارو نگاه میکرد که تعجب کردم. باهر دو خدافظی کردم و بعد از بیرون اومدن از در از اون باصفاشون عبور کردم. صدای قدم های کسی رو هم پشت سرم میشنیدم بالاخره قدماش به من رسید. مهران بود. مس کردم اومد یه چیزی بگه اما روی زبونش نیومد. یکم کلافه بود و داءم نفس عمیق میکشید. در و که باز کرد ماشینی بیرون منتظر بود. مهران زودتر خودشو رسوند به ماشین و یه چیزی به راننده گفت و پولی بهش داد و اونم رفت و خودشم به سمت من اومد. سوالی نگاش کردم

که قبل از پرسیدن من خودش جواب داد

-هیچی فقط خواستم خودم برسونمتون

-اما....

-فقط بشینین تو ماشین لطفا...

پارت هفتاد و پنجم:

بی حرف سمت ماشینش رفتم و در و باز کردم و نشستم. چنددقه بعد خودش اومد. از در

خونشون زدیم بیرون. چنددقه سکوت بینمون برقرار شد که صداشو شنیدم

-از وقتی خودم رو شناختم دیدم تمام زندگیم شده درس و فقط به یه چیز فکر میکنم، این که بتونم برم خارج و مدرک دکترامو بگیرم. خودتون در جریانید اونجا محیط بسته ای نبود که خیلی چیزا محدود باشن اما من اونموقع فقط هدفمو میدیدم. فکر میکردم اگه دکتر شم دیگه به چیزی فکر نمیکنم و به کارم ادامه میدم. اما واسم عادی شد! فهمیدم زندگی چیزای باارزش تری هم مثل مدرسه داره. اونم همیشه بهم میگفت ارزش فوشبختی منه و دیدن من تو لباس دامادی. بماند که خیلی تفره میرفتم اما بالاخره تاکی میتونم مقاومت کنم.

بیخیال این مقدمه چینیا. وقتی دیدمت و باهات هم کلام شدم دلم لرزید. نمیدونم اسمشو بزارم عشق تو نگاه اول یا چیز دیگه. درسته الان میگی زیاد باهم برفورد نداشتیم اما تو همین دوروز خیلی چیزا فهمیدم. نوع برفورد هر فرد نشونه ای از شخصیتشه و شخصیت شما الان واسه من ثابت شدس. میخواستم اگه بشه شما هم منو تو زندگیتون بپذیرین و باهم فوشبخت شیم

-چی میشنیدم. مهران داشت غیرمستقیم بهم ابراز علاقه میکرد

بدون اینکه بفواجم اشکام جاری شدن. از این همه ضعف خودم متنفر شدم. اونم زد کنار

-ببخشید با مرفام ناراحتتون کرده

-نه فقط...

-فقط چی؟

-فقط بریم

-میشه بدونم ایا پای کسی دیگه ای در میونه

جوابی ندادم اونم بیخیال شد و حرکت کرد.به فونه رسیدیم

-دریا! فانوم.اگه یهو تصمیمتون به من مثبت شد نمیفواد به من بگین فونمونو بلدین

به مادرم هم یه حرفایی زدم و اون الان خبر داره. گرچه یه چیزایی میگفت که عملی نمیشه

و تو از یه چیزایی خبر نداری اما فب من باین مال بازم نتونستم طاقت بیارم.پس

میتونین به مادرم بگین.مطمعن باشین پشیمونتون نمیکنم

فدافظی ارومی کردم که بعید میدونم شنیده باشه.از ماشین پیاده شدم.اونم تا اینکه

من بره داخل همونجا وایساد و بعد صدای لاستیکای ماشینش شنیده شد.

پارت هفتاد و پنجم:

بی حرف سمت ماشینش رفته و در و باز کرده و نشستم. چنددقه بعد خودش اومد. از در فونشون زدیم بیرون. چنددقه سکوت بینمون برقرار شد که صداشو شنیدیم

-از وقتی خودم رو شناختم دیدم تمام زندگیم شده درس و فقط به یه چیز فکر میکنم، این که بتونم برم خارج و مدرک دکترامو بگیرم. خودتون در جریانید اونجا محیط بسته ای نبود که خیلی چیزها محدود باشن اما من اونموقع فقط هدفمو میدیدم. فکر میکردم اگه دکتر شم دیگه به چیزی فکر نمیکنم و به کارم ادامه میدم. اما واسه عادی شدافهمیدم زندگی چیزای باارزش تری هم مثل مدرسه داره. اونم همیشه بهم میگفت ارزش فوشبختی منه و دیدن من تو لباس دامادی. بماند که خیلی تفره میرفتم اما بالاخره تکی میتونم مقاومت کنم.

بیخیال این مقدمه چینیا. وقتی دیدمت و باهات هم کلام شدم دلخ لرزید. نمیدونم اسمشو بزارم عشق تو نگاه اول یا چیز دیگه. درستیه الان میگی زیاد باهم برفورم نداشتیم اما تو همین دوروز خیلی چیزها فهمیدم. نوع برفورم هر فرد نشونه ای از شخصیتشه و شخصیت شما الان واسه من ثابت شدس. میخواستم اگه بشه شما هم منو تو زندگیتون بپذیرین و باهم فوشبخت شیم

-چی میشنیدم. مهران داشت غیرمستقیم بهم ابراز علاقه میکرد

بدون اینکه بفواجم اشکام جاری شدن. از این همه ضعف خودم متنفر شدم. اونم زد کنار

-ببخشید بامرفاوم ناراحتتون کرده

-نه فقط...

-فقط چی؟

-فقط بریم

-میشه بدونم ایا پای کسی دیگه ای در میونه

جوابی ندادم اونم بیخیال شد و حرکت کرد. به فونم رسیدیم

-دریا! فانوم. اگه یهو تصمیمتون به من مثبت شد نمیخواد به من بگین فونمونو بلدین

به مادرم هم به حرفایی زدم و اون الان خبر داره. گرچه به چیزایی میگفت که عملی نمیشه

و تو از به چیزایی خبر نداری اما فب من باین حال بازه نتونستم طاقت بیارم. پس

میتونین به مادرم بگین. مطمئن باشین پشیمونتون نمیکنم

خدا فطی ارومی کردم که بعید میدونم شنیده باشه. از ماشین پیاده شدم. اونم تا اینکه من برم داخل همونجا وایساد و بعد صدای لاستیکای ماشینش شنیده شد.

پارت هفتاد و ششم:

بردیا:

چشماتو باز کردم! به این تاریکی عادت کرده بودم. فهمیدم همیشه بدون نور زندگی کرد اما

بدون دریا نه! دیگه کارام واسم راحت شده بود. بعد از خوردن صبحونه لباسامو

پوشیدم. نمیخواستم چیزی از مهشیدم بخواهم. واسه همین به مامان گفتم که به اژانس

زنگ بزنم

-چی؟ اژانس چیه من میبرمت اگه جای میخوای بری

از رو اجبار و عجله باشه ای گفتم

-سوییچ باید رو میز به باشه

متی دیگه جای سوئیچ ماشین رو هم نمیدونستم. چندوقتی بود که ماشین داشت تو پارکینگ فاک میفورد. درست بعد از اون اتفاق دردناک. از در اومدم بیرون و منتظرش شدم

-کجا بریم

خیلی واسه سفت بود یکی دیگه بشینه پشت ران! چشمامو باز و بسته کردم و ادرسو بهش گفتم.

باکمک مهندسید به سمت منشی رفتیم.

-سلام پناهی هستیم از دوستان آقای دکتر شاهینی میخواستیم بینمشون

-بله بله متما درموردتون گفتن لطفا بفرمایید

مهندسید تا دم در اتاق راهنماییم کرد

-تو همینجا باش

در زدم و وارد شدم. قدمام اروم بود. تو فکر عصا بوده. دوباره از درد و سوزش قلبم چشمامو

باز و بسته کردم

-سلامم پسر فوبی یادت رفت انگار ماه هستیما

شاهیانی دوست قدیمیم بود و بامعرفت.

-سلام شاهین.میبینی که...

به چشمم اشاره کردم.دست کسی رو، رو بازوم مس کردم

-بیا کمکت کنم بشینی

-خب تعریف کن چه خبر

-من چیزی و نمیبینم که خبرشو بهت بدم

میخواست ناراحتی تو صداشو پنهون کنه.اما موفق نبود

-بیخیال.راستی رفتی فارچ فوش گذشت؟؟والا فوش بمالت ما زن گرفتیم یه ساعت دیر

میریم فونه اتاق بازجویی رو راه میندازه

خنده ای ارومی کردم.

-خب فودت در جریانی که واسه چی اومدم

-بیا بشین اینجا ببینمت

به سمت صندلی رفتم و روش به حالت بین نشسته و فواییده دراز کشیدم.

-بزار بینم چشمتو

بعد از کمی تامل صداشو شنیده

-درست همونطور که دکترا گفته فیلو ریسکش بالاس

-یعنی هیچ راهی نداره؟؟

-راستش یکی از همکارام تازگیا از خارج اومده. فیلیو کارش خوبه. ادرستشو میدم بهت یه

سری بهش بزن.

-زحمت میکشی

-این چه مرفیه داداش. بالاخره دوستا باید یه چا بدرد هم بخورن. من هنوز یادم نرفته

خوبیایی که در مقام کردی

-کاری نکردم همش وظیفه بود

-چه وظیفه ای. اینکه دوستتو از منجلااب بکشی بیرون و این همه کمکش کنی تا از صفر

شروع کنه وظیفه؟؟!

سکوت کرد.

-دیگه من بره. بازه ازت ممنونم

-از اینورا بیا ناسلامتی رفیقیم

-باشه

تا دم در اتاق اومد. خدافظی کردم و از در خارج شدم. حضور مهشید و کنارم مس کردم

-میشد چی گفت؟

-بریم تو ماشین

پارت هفتاد و هفتم:

دریا:

امروز عروسی بهراد بود. اما اصلا دل و دماغ رفتن نداشتم. مامان گفت برم بازار فرید کنم

اما من نه تنها نرفتم بلکه گفتم عروسی هم نمیام. اونجا بازم باید حرف میشنیدم و نگاه

های طعنه دار دیگران و تحمل میکردم. به ساعت نگاه کردم 7 بود و مامان اینا رفته بودن.

به مهران فکر کردم. اصلا نمیخواستم جواب مثبت بدم باینکه میدونستم دیگه با بردیا ازدواج نمیکنم نمیخواستم کسی دیگه رو کنارم ببینم. میدونم مهران فوبه و فیلی باشخصیت اما این اتفاقات منو به همه چی بی اعتنا کرده بود. ترجیح میدادم خودم تنها باشم تا اینکه زندگی یکی دیگرو هم فراب کنم. صدای گوشیمو شنیدم

-سلام دریا جونم فوبی

-قربونت برم تو فوبی؟؟ شهروز فوبه؟؟ همسرت؟؟

-مرسی همه فوبن. راستی زنگ زدم ببینم اونروز چیشد رفتی پیش بردیا

-اره رفته هیچی نمیخواستی چی بشه

-مطمعنی اتفاقی نیوفتاده؟؟ افه یجور انگار بی موصله ای!

-نه یکم موصلم سررفته

-خب پاشو بیا اینجا دختر

-موصله ندارم

-دیوونه

-زنگ زده بهت یه فبرری بده.

-چی؟

-عه بی ذوق. اگه بخوای واسه بچه اینجوری خاله بازی دربیاری من میدونم با تو هووااا

شبیم چی گفت؟. فشکم زده بود گفت بچه؟؟ اون حاملس؟ وای فدای من

-ب بچه؟

-اره فب یه نی نی

انقد تعجب کردم که نمیدونستم بخدمت یا از فوشمالی گریه کنم

-وایا شبیم فیلی فوشمالم کردی بهترین فبرری بود که دادی. الهی خاله فدایت بشه

-هنوز که به دنیا نیومده تازه دو ماهشه ولی خب خوبه یه خاله مهربون داره هرروز فدایت

میشه

بعد از مدتی فندیدم. فیلی زود بچه دار شده بودن

-چپش انقد زود دست بکار شدی؟؟

-دیگه دیگه فانوم منصرف بازی درنیاار شد دیگه

دوباره مهشید همراهیم کرد.

-سلام

-سلام فیلی خوش اومدین

کمکم کرد بشینم.

-خب آقای شاهینی گفتن درمان پیشماتون یکم دشواره ولی خب ایشالا باکمک خدا من

این عمل و انجاه میدم و بهبود مییابین

از مطمئن حرف زدنش خوشم اومد. به صداش میخورد تقریبا هم سن و سال خودم باشه

-آقای دکتر اگه این پیشما رو به من برگردونید تمام زندگی من رو بهم برگردونید

-پس قرار ما فردا ساعت 30 / 4 بیمارستان....تشریف بیارین اینجا بشینین تا من به

نگاهی هم بکنم

-بله همینطوره کمی دشواره ولی خب اصلا جای نگرانی نیست خیالتون راحت باشه که

دوباره میتونین ببینین

-باز هم تشکر بااجازتون

مهشید:

کلافه بودم یعنی چه اتفاقی میوفته! آگه چشمای بردیا برگرده ممکنه بره پیش اون دفتره! نه امکان نداره چون اونو نمیشناسه. یوزفندی رو لبم نشست. برنده ی این بازی شدی مهشید خانوم. دریا تا عمر داره سراغ بردیا نمیداد. هردوشونو بازی دادی اما فب برای رسیدن به بردیا لازم بود. اون دفتره ی بی همه چیز و از میدون بدر کردی حالا که چشمای بردیا برگرده میتونی فوش و خره زندگی کنی....

بردیا:

- فب حالا اروم چشماتو باز کن! اروم اروم

به گفته دکتر چشمامو باز کردم. چیزی نمیدیدم. وای نه خدا نکنه... به بار دیگه چشمامو بستم و باز کردم. دیدم تار بود! اما هاله ای از نور و میدیدم. انگار دیدم داشت واضح تر میشد. لبفندی زدم که این واسه دکتر نشونه ی خوبی بود. وقتی دیدم کاملا واضح شد چشمم خورد به یه جوون هم سن و سال خودم پس مدسم درست بود

- فب بسلامتی عمل با موفقیت انجام شد

-واقعا سپاسگزارم. نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم فقط بگم که شما لطف بزرگی

در حق من کردین. زندگی منو نجات دادین

-اونطورا هم که میگین نیستاا

سکوت کرده. اون نمیدونست! نمیدونست زندگی من رو از این رو به اون رو کرده

پارت هفتاد و نهم:

بعد از یه سری توصیه های دکتر از اتاق بیرون اومدم. مهشید و دیدم که به سمتم اومد

-ب بردیا؟ تو میبینی؟؟

بدون اینکه جوابشو بدم خودش متوجه شد

-وای فدای من این عالیه

سرد گفتم: بریم

مهشید رفت سمت در راننده و فواست سوار شه که بهش گفتم خودم میشینم. باید هرچه

زودتر کار نیمه تموممو تموم کنم. مهشید و جلوی در فونه پیاده کردم

-جایی قراره بری؟؟

-اره

-باشه پس به مامان خبر میدم

هه مامان پیاده شد و منم حرکت کردم. رفتم سمت طلافروشی داخل سرسبیل. حواسم

اونروز بود که پیشم دریا یکی از ملقه ها رو گرفته بود

-آ، آقای پناهی! شما مالتون فوبه

خیلی محکم و جدی گفتم

-بله. همیشه لطف کنین از این ملقه دوتا بیارین

-بله بله متما بفرمایین. راستی آقای پناهی اون گردنبند برلیانی هم که سفارش داده بودین

ماضره.

به کل یادم رفته بود...

بعد از خریدشون به سمت فونه دریا اینا حرکت کردم.وقتی از اون خیابون لعنتی گذشتم

دوباره یاد اون صحنه ها افتادم...

پارت هشتم:

زنگ در فونشونو زدم.صدای گرفته ی دریا رو از پشت ایفون شنیدم

-بله

سکوت کردم.انگار هواسش نبود و ندید منو

-ب بردیا؟

-اره بردیام در و باز میکنی

در با صدای تیکی باز شد.دریا رو دیدم که دویید اومد سمتم و بابهت نگاه کرد

-تو میتونی ببینی؟؟تو منو میشناسی

زبونش بند اومده بود

-اره هم میبینم هم میشناسمت

-اما تو...

دستمو گذاشتم رو لباش

-هیشش هیچی نگو بیا بریم واست تعریف کنم

باهم دیگه رفتیم داخل

-دریا مادر کی بود

-ب بردیا

-چییی!

بامادرش سلام و احوالپرسی کرد. اونم تعجب کرده بود و مداح سوال میپرسید. منم گفتم

بزارین همه چیز و واسه دریا تعریف میکنم.

-ب بیا بریم بالا

اون جلوتر رفت و منم پشت سرش. وقتی وارد اتاق شدیم هردو روی تخت نشستیم. به

عسلی کنار تختش نگاه کردم افرین باری که اومده عکس من روش بود! اما حالا...نگامو

به پشمای ابی فوشرنگش دوختم و شروع کردم

-وقتی بعد از عمل چشم‌امو باز کرده دیدم تموم زندگیم تاریکه. دنبال یه چیزی میگشتم انگار تو دنیای من گمشده بود. بهش امتیاج داشتم. تا مرز جنون پیش رفتم. اون چیز نور بود که از زندگی من حذف شده بود. دکتر اومد بالای سرم و بعد از معاینه گفت دیگه نمیتونم ببینم. ضربه ای که به مغزم وارد شدو با اتفاقی که افتاد باعث شد دنیا واسم گنگ شه! فقط به تو فکر میکردم فقط تو! اینکه چطور میتونی بامن زندگی کنی. چطور یه ادم نابینا رو تحمل کنی. همیشه در مورد تو خودفواه بودم اما تو این مورد نتونستم... نتونستم خودفواه باشم. با اینکه میدونستم تو باز هم پیشم میمونی ولی به دکتر گفتم که بهت بگم علاوه بر چشم‌ام حافظمو هم از دست دادم. میخواستم چشم‌امو عمل کنم اما دکتر با گفتن اینکه درمان چشمات مساسه منو ناامید کرد. من عاشقت بودم و نمیخواستم ایندت بخاطر من خراب شه. انتظار داشتم همه چیز خوب پیش بره و بری دنبال زندگیت اما نرفت و تو سماجتت بیشتر شد که بمونی! اونروز که اومدی و مجبور به انجام اون صحنه مزخرف شدم دوست داشتم بمیرم اما مجبور بودم سکوت کنم. نمیتونستم ببینم اما صدای حق هقتو میشنیدم و عذاب میکشیدم. اونشب بدترین شب زندگیم بود. اونقدری که اونشب زجر کشیدم روزی که دکتر گفت دیگه نمیتونی ببینی نکشیدم... باید دنبال راهی میگشتم. چندروز پیش رفتم دکتر و یه دکتر ماهر تونست چشم‌امو برگردونه، تو رو برگردونه، تا دوباره تونستم صورت قشنگتو ببینم...

پارت هشتاد و یکم:

دریا:

از حرفای بردیا تعجب کردم. اجازه داده اشکام بیارن اما نه از غم. از فوشمالی! فکر

نمیکنم بردیا انقد عاشقم بوده باشه

-اما من باعث....

-نمیخواه چیزی بدونم تو باعث هیچ چیز نشدی، مقصر اصلی منم...

به اغوشش پناه بردم. امن ترین جای دنیا. کسی که زندگیشو بخاطر من فدا کرده بود کسی

که از دلش گذشته بود و واسه فوشبفتی من هرکاری رو انجام داده بود. موهام نوازش

میکرد. آرامش تو کل تنم دوید.

-همه چیز درست شده. همه چیز! دیگه اتفاقی نمیوفته. سرتو بیار بالا ببینمت

سرمو بلند کردم و اشکام و پاک کردم. نگاه تو نگاش قفل شد. به جعبه توی دستش نگاه

کردم. درشو بازکرد

-بامن ازدواج میکنی؟؟

سرمو تکیه دادم و بله ارومی گفتم. چند ثانیه خیره شد تو چشمام

-میدونستی این چشمای من؟

سکوت کردم

-میدونستی باهر بار پایین اومدن اشک از این چشمای تمام دنیا به افر میرسه؟

چی میتونستم بگم فقط خیره بودم به چشمایش

-من عاشقتم و تا افر عمرم عاشقت میمونم

این عشق و دوست داشتم! عشقی خالی از هوس. واقعی! کمیاب. بردیا رو دوست داشتم

مردی مغرور اما فداکار!

-میدونم باید بیشتر از این پیشت باشم اما باید برم بامامان مرف بزنم واسه اومدن

دوباره واسه فواستگاری دوباره

لبخند پهنی زدم. بوسه کوتاهی رو لبام نشوند

-مواظب خودت باش

-تو بیشتر

از جاش بلند شد و بعد از خدافظی از در بیرون رفت.

بردیا:

باسرعت به سمت فونه (رندم)

مامان بافوشمالی اومد سمتم و منو تو بغلش گرفت

-وای فدایا شکرت پسرم میبینه! بردیام میبینه. فداروشکر.

-مامان میشه حرف بزنیم؟

بی توجه به مهشید که با لبخند منو نگاه میکرد مرفمو به زبون آورده

-به زودی دوباره میریم خواستگاری دریا

-چه چی پسرم؟؟

فکر کنم خیلی واضح گفتم

-میریم خواستگار دریا

رو فواستگاری تاکید کرده

از سرجام بلند شدم و به اتاقم رفتم. داشتم لباسامو عوض میکردم که با شنیدن صدای در

دست برداشتم

-بله

-منم مهشید

بعده اومد داخل

-برو بیرون

-میخواه باهات حرف بزنم! یعنی چی که میخوای بری فواستگاری اون دفتره ی بی سرو پای

اویزون؟

کاری که باید فیلی وقت پیش انجام میدادم و انجام دادم و خیلی مهمی بهش زدم...

پارت هشتم و دوم:

-دفعه اخرت باشه درمورد دریا اینطور صحبت میکنی

-چیشدا تو که نمیشناسفتیش! مافظت برگشت؟!

-از همون موقع هم مافظمو از دست نداده بودم

-چییی تو چی میگی! میفهمی بامن چیکار کردی! تو، تو تازه عاشق من شده بودی. منم

همینطور

-من هیچوقت از تو خوشم نیومده و نمیداهه اون کارا هم بخاطر دریا کردم که منو

فراموش کنه و پای من نمونه

- اما من تو رو بوسیدم! ات تو چیزی نگفتی

-هه باور کردی! گفتم که فقط واسه خاطر دریا بود! درضمن میتونی بزاری پای تاوان اون

غلطایی که انگلیس کردی. حالا هم میتونی بری

-باشه، باشه میرم ولی قبلش باید باهات حرف بزنم! باید منم بگم... مثل اینکه تاوان تو

خیلی سنگین تر بود. پس خوب گوشاتو وا کن اقای بردیا پناهی، من مهشید مشتاق اون

کسیم که ادم اجیر کرد تا دریاتو واسه همیشه از صحنه روزگار محو کنه! ولی فب این اتفاق

برعکس شد و تو به اون حال و روز افتادی.

مهشید داشت چی میگفت! اون بی همه چیز داشت چی میگفت! یعنی اون دلیل همه این

اتفاقاته

-چیہ ساکت شدی!

-لعنتی! گمشو بیرون

از جاش تکون نفورد

-مگه بهت نگفتم از فونه ما گمشو بیرون. به فداوندی فدا اگه گورتو گم نکنی یه بلایی

سرت میارم که روزی صد بار ارزوی مرگ کنی

بعد از پندتانیه باترس از در رفت بیرون. کلافه شده! امیدونستم باید پیکار کنم. اون با

هردوی ما بازی کرده بود

پارت هشتاد و سوم:

دریا:

-کجا دریا مامان

-بردیا زنگ زد گفت میخواد یه دسته گل بگیره ببره واسه دکتری که پیشماشو عمل کرده

منم گفتم میاه

-باشه مواظب خودت باش

تو اینه قدی جلوی راهرو خودمو نگاه کردم. شلوار سفید و مانتوی ابی کاربنی با شال

سفید. گوشیم زنگ خورد جواب دادم

-فانومی من دم درم

-باشه باشه اومده

کفشامو پوشیدم و از در رفتم بیرون. سوار ماشین شدم.

-سلاممم

-سلام چه خوشگل شدی

-یعنی زشت بودم؟

-نه شما که همیشه خوشگلی

-میگم بردیا خیلی دوست دارم دکتر رو ببینم واقعا من باید ازش تشکر کنم

-مالا میبینی

بعدم حرکت کرد. جلوی مطبی توقف کرد. به سر درش نگاه کردم که تابلوهایی زده شده بود.

-اوه چه گلی

باهم وارد شدیم

-سلام آقای دکتر هستن

-سلام بفرمایین

در زدیم و وارد شدیم. دکتره با روپوش سفیدی وایساده بود و پشتش به ما راه بود.

-آقای شایسته؟؟

باصدای بردیا برگشت سمتمون. اینکه مهرانه یعنی کسی که پشتمای بردیا رو برگدونده

مهران بوده. اونم تعجب کرده بود و به من زل زده بود. اما خیلی سریع به خودش اومد

-چرا زحمت کشیدین. گفتم که کاری نکردم واستون

-این چه مرفیه میزنین شما دنیا رو به من برگدوندید. معرفی میکنی نامزده

-س سلام. واقعا نمیدونم باچه زبونی ازتون تشکر کنم. لطف بزرگی در حق ما انجام دادین

مهران که انگار یکم هول شده بود گفت

-چی؟ یعنی بله قابل شما رو نداشت.

کمی اونجا بودیم اما بالاخره اومدیم بیرون. فداوشکر بفر گذشت...

پارت هشتاد و چهارم:

یک ماه بعد:

-پاشو بینم پاشو

-چه مرگته شبنم

-مقدر میکپی افه ناسلامتی امشب عروسیته ها

-اگه دودقه سرتو از اون لامصب بیاری بیرون میفهمی که روبروت وایسادم. بعدم به فرض

که خوابیده باشم اینطوری باید بیدارم کنی؟

-خب مالا. به بردیا زنگ زدی؟ پیوش دیگه گمشیم تو ارایشگاه

-من گم نمیشم تو ارایشگاه

باتعجب نگاه کرد!

-چی؟؟ یعنی نمیخواهی بیای؟؟!

-کی گفتم نمیام میام ولی اونمی که باید گمشه تویی من محترمانه میام
میخ بلندی کشید.

-میکار میکنی بچه پس افتاد. یکم عادتاتو ترک کن بیچاره تو دلت زهرترکی شد

-وای مواسم نبود. فب همش تقصیر تو هست منو مرص میدی

چشم قرنه ای بهش رفتم

-برو بیرون عوض کن

وقتی رفت بیرون لباسمو پوشیدم

-بیای تو

-بیا

شبم لباس عروس و برداشتم و دستی بهش کشیدم

-وای دریا خیلی لباست خوشگل کاش من میپوشیدمش

فنده ی ریزی کردم دفتره ی فل!

-بیا بریم پایین بردیا اس داده پایینه

-بریم

باهم از پله ها رفتیم پایین.

-مامان پس شما بیاین دیگه

-باشه دفتره

مامان بغلم کرد

-همیشه دوست داشتم چنین روزی (و بیینم فوشبخت شی دفتره مراقب خودت باش

بوسیدمش با شبنم رفتیم دم در.نگین هم قرار بود بیاد خیلی دلم براش تنگ شده بود.

-سلاام بردیا این دفتره رو بگیر ببر دیگه برنگرده

بردیا با تعجب به شبنم نگاه میکرد.با دست به سرش اشاره کردم و گفتم بیخیال مخ

نداره.اونم فندید

-هووی هووی این چه کاری بود جلوی من انجام دادی مال خودت تعطیله ها

سوار شدیم

مسیر تو سکوت و نگاه های بردیا به من سپری شد. خیلی ذوق زده بودم. امشب بهترین و

ماندگارترین شب عمرم بود

-تموم شد زنگ بزن بهم من بره ماشین و بدم گل بزنن

لبفندی زدم. اونم بهم لبفند زد. بهم خیره بودیم که یهو شبنم درو باز کرد و دستمو کشید

-بسسه دیگه خوردین همو وقت زیاده مالا.

پیاده شدم. چشمم افتاد به دختری که در ارایشگاه وایساده بود. نگین بود

-سلامممم

-وای سلاه دریا

همدیگرو بغل کردیم.

-وای خیلی دلخ برات تنگ شده بود دریایی

-من بیشتر

به شبنم نگاه کردم که پشت چشمی نازک کرد. مسود فودمه

-نمیخواین بیاین بریم داخل؟!

باهم وارد شدیم

پارت هشتاد و پنجم:

لباسمو پوشیدم. دفتری که قراره بود موهامو درست کنه اسمش شنیدا بود. موهامو به رنگ

استفونی کرده بودم. خیلی بهم میومد بعد از کار باموهاش شروع کرد به مانیکور کردن

نافهاش و در افرشتم یه لاک نقره ای روشون زد. بعدش زنی به نام فخری رو صدا زد. میخواست

ارایشتم کنه. موصله سررفته بود. به امشب فکر کردم یعنی همه چیز تموم میشد؟؟ منو

بردیا زیر یه سقف. با صدای فخری چون به خودم اومدم

-وای عزیزم یه تیکه ماه شدی! البته خودتم خیلی خوشگلی مثلاً بزخم به تخته

-مرسی لطف دارین

-بیا عزیزم بیا برو اونجا خودتو ببین

به طرف اینه قدی که اشاره کرد رفته. خودمم دهنم باز مونده بود.

موهامو بالای سره شینون کرده بود و به صورت ملقه های پیچ در پیچ در آورده بودشون
 (ارایش صورتم ترکیب زیبایی داشت. ریملی که موژهامو چند برابر کرده بود و سایه نقره ای
 که به لاک دستام فیلی میومد. یه رژ قرمز روی لبم و رژگونه. درکل صورتم فیلی صاف شده
 بود و فوشگل. به لباسم نگاه کرده. یه لباس دکلمه تا بالای باسنم تنگ بود از باسن به
 پایین پف دار میشد. فیلی خوب شده بودم

شبم و نگین هر دو با تعجب نگاه میکردن. واقعا ناز شده بودن.

-چه فوشگل شدین

-مسفره میکنی

-چه مسفره ای؟؟

-چرا انقد تو فوشگل شدی؟؟

-شبم راس میگه دریا عالی شدی

فکر نمیکردم انقد تعریف کنن.

-مرسی عشقای من

از ارایشگرا تشکر کردیم. به بردیا زنگ زدم گفتم تمومم به ساعت نگاه کردم 6 بود باید میرفتیم باغ و عکس می‌گرفتیم از ساعت 9 صبح اینجا بودیم فیلی خسته شده بودم اما می‌ارزید....

پارت هشتاد و ششم:

داشتیم میرفتیم سمت باغی که می‌فواستیم داخلش عکس بگیریم. فیلمبردارا که به دقه هم دست از سرمون برنمیداشتن. عکاس هم با ژستایی که میگفت بگیرین کلافمون کرده بود. عکسی که فیلی فوشم اومد و فکر میکنم فیلی باید قشنگ شده باشه عکسی بود که بردیا روبه دوربین وایساده بود و من به حالت نیمرخ جلوش قرار داشتم و بردیا انگار داشت منو نگاه میکرد. بعد از اینکه تموم شد به سمت باغ رفتیم. از فوشمالی تو پوست خودم نمی‌گنجیده. به بردیا نگاه کردم کلافه بود انگار

-چی‌زی شده؟؟

-نه

-افه انگار یکم مضطربی

روشو کرد سمت من و بهم نگاه کرد. سریع فهمیدم چشمت. بیچاره حق داره باین قیافه ای که من جلوش ظاهر شدم معلومه که باید عذاب بکشه.

از ماشین پیاده شدیم. با شنیدن اینکه عروس و داماد اومدن به داخل هدایت شدیم. همه جا فوشمالی بود و همه دست میزدن و چیغ میکشیدن. بعد از اینکه همه تبریک گفتن به سمت جایگاه رفتیم. بردیا بهم نگاهی کرد که با لبفند همراه بود. قلبم و به اتیش کشید این نگاه سوزان نگاهی که از جنس پای و مقدس ترین احساس به نام عشق بود. گرم شده بود.

بعد از اینکه جمعیت وسط شروع کردن به رقصیدن منو بردیا هم بلند شدیم. ما که رفتیم همه نشستیم. بردیا مردونه و ماهرانه میرقصید. از اینکه تو اغوشش بودم احساسی غیرقابل توصیف داشتم. بعد از اینکه رقصیدیم اومدیم بریم بشینیم که صدای یه نفرو شنیدیم

-دوماد عروس و بیوس یالا

به پسری مزاحم تو جمع نگاه کردم. از فحالت اب شده. جلوی جمع؟؟؟ وای خدا چشمامو

بستم و منتظر بوسه بردیا رو لبام شدم اما بجاش گرمایی روی پیشونیم مس

کردم. چشمامو باز کردم. باعشق نگاهش کردم. صدای مردم از جمله اون پسره بلند شد

-قبول نیست! قبول نیست

ای تو رومتونو قبول نیست. با صدای بردیا که گفت دیگه بسه لبخند دندان نمایی زدم

-الان بسه بقیش واسه شب

بعدهم یه لبخند شیطانی تمویل داد... لب و لوجم اویزون شد...

همه چی تموم شده بود و منو بردیا دیگه زن و شوهر شده بودیم. به مامان نگاه کردم که

اشک میریخت و میگفت قربونت برم خیلی مواطب خودت باش. منم طاقتم تموم شده

بود و گریه میکردم

-خانوم بسه دریا رو هم گریه انداختی

بابااومد جلو روبرو بردیا.

-امیدوارم هرچی اتفاق تو گذشته افتاده رو فراموش کنی. من دفترممو دادهم بهت امیدوارم

بتونی فوشبختش کنی

میدونستم بردیا سکوت میکنه. اصولا آدمی نبود که پاچه خواری کنه بگه اینکارو واسش

انجام میدم و اون کارو!

پارت هشتاد و هفتم:

بعد از سپردن بردیا به دست من از سمت مادرش باهم رفتیم داخل. تاملای اینجا نیموده

بودم. بصورت باغ بود چیزی که همیشه دوست داشتم مثل فونه ی نیلی جون اینا.

-چه فوشگله

-قابل شما رو نداره مال خودتونه

-مال ما

-اوه بله مال ماست

خیلی تشتم بود به سمت اشپزفونه رفتم. فونه ی خوب و بزرگی بود. داشتم آب میخوردم و

به سالن که از اشپزفونه دید داشت نگاه میکردم که نزدیکی به نفره صدای یواششو مس

کردم

-خیلی دوست دارم!

در حال ابفوردن بودم که مس کردم رو دستاشم تعادل نداشتم یهو لیوان از دستم

افتاد. بردیا به سمت اتاق میرفت

-بردیای لیوان شک...

-بیخیال

منو رو تفت گذاشت و فودش پایین تفت جلوم زانو زد.

-باین چشمتا منو جادو کردی! باین چشمتا دلجم و به اشوب کشیدی. عاشقتم دریای من

اونشب من با دریای دفترونگیه فدافضی کردم و پا به دنیا جدید زنانگی که دریای پراز

عشق و احساس بود گذاشتم...

پارت آخر:

گیرم تمام دنیا بگویند ما مال هم نیستیم...

ما به درد هم نمیخوریم...

گیرم افرین معیار این جماعت برای عشق زیر یک سقف رفتن باشد...!

گیرم دوست داشتن بدون سند مراهم باشد...عجیب باشد...باور نکردنی باشد!

من اما....

گیر این گیرها نیستم!

من تاابد گیر پشیمان توام...

پایان..